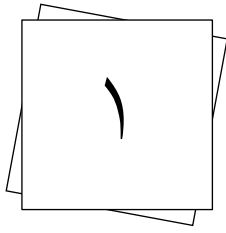


# گیلاس ترش

الناز دادخواه







سماور گوشه‌ی آشپزخانه قلقل می‌زد و مامان استکان‌های کمرباریک و لب‌طلایی معروفش رو توی سینی طرح‌دار طلایی می‌چید. نگاهی به من خشک‌شده وسط آشپزخونه انداخت و گفت:

– چرا همین‌طوری خشکت زده؟ بیا سبزی‌ها رو بذار تو سبد، ببر بذار رو سفره.

الان اذان می‌زنه!

نگاهش به ساعت که افتاد، اخم‌هاش بیش‌ازقبل درهم شد و با عصبانیت گفت:

– این پسره معلوم نیست رفته نون بگیره، یا خودش پشت تنور نونوایی وایساده

نون پزه!

با تعلق در یخچال رو باز کردم و ظرف سبزی‌خوردن رو بیرون آوردم. سبدهای

تزئین‌شده با پارچه‌ی گل‌دار صورتی رو کناری گذاشتم و هردو رو پر کردم. عطر

خوش‌ریحون و رنگ‌وروی تربچه‌نقلی‌های سرخ و آبدار باعث شد احساس

گرسنگیم بیشتر بشه. ناخودآگاه دست روی معدهم گذاشتم، امان از چشمان تیز

مادر که حواسش پی همه‌ی حرکاتم بود.

– صدبار بهت گفتم بدون سحر روزه نگیر، مگه حرف حالت می‌شه؟! این قدر

من رو حرص می‌دی که آخر از دستت دق می‌کنم.

زیر لب یه «خدا نکنه» گفتم و سبدها رو بیرون بردم. مهشید توی سالن قدم می‌زد و سعی داشت کودک ناآرومش رو بخوابونه. صدای نق زدن‌های طاها به وضوح نشون می‌داد تمایلی به خواب نداره. لبخندی به مهشید زدم و سبدهای سبزی رو روی سفره‌ی سفید مقابل تلویزیون گذاشتم.

– دخترم، صدای تلویزیون رو یه کم زیاد کن.

«چشم» گفتم و دستم به سمت کنترل رفت، که هم‌زمان صدای آیفون بلند شد.

صدای مامان از آشپزخونه به گوشم رسید که می‌گفت:

– حتماً حسینه... در رو باز کن فاطمه!

چند شماره‌ای صدای تلویزیون رو بالا بردم و به سمت آیفون دویدم. مدت‌ها بود که آیفون تصویری جدید جای آیفون قدیمی و همیشه خرابمون رو پر کرده بود و دیگه نیاز نبود برای باز کردن در، کل حیاط رو بدوم. برای چند لحظه با یادآوری دویدن‌های دخترانم دستم روی گوشی آیفون خشک شد. با تقه‌ای که به در خورد، به خودم اومدم و در رو باز کردم. صداش زودتر از خودش رسید.

– زود باش برو کنار سوختم... بدو برو کنار.

حسین در حالی که سنگک‌های داغ رو روی سفره می‌گذاشت، با صدای بلند گفت:

– مامان، بیا الان اذان می‌شه.

– اومدم مادر. چقدر طولش دادی!

– نمی‌دونی صف نونوایی غلغله بود! همه مونده بودن دم آخری بیان نون بگیرن.  
به سمت مهشید رفت، دستی بین موهای مشکی دست نخورده‌ش کشید و گفت:  
– پسر بابا چگونه؟

مهشید هنوزم مثل همون سال اول ازدواجشون با شرم سر به زیر انداخت و گفت:  
– بی‌تابی باباش رو می‌کرد. هرکاری کردم بخوابه، نشد.

طاها رو بغل حسین داد و برای کمک به مامان، به آشپزخونه رفت.  
– دخترم... فاطمه‌جان، چرا دم در خشکت زده؟!

به خودم اومدم. گوشی رو سر جاش گذاشتم و با لبخند بی‌روح و خسته‌ای  
گفتم:

– هیچی. شما چیزی لازم ندارین؟

– نه بابا.

نگاهم روی سفره خیره موند.

– فاطمه!

نگاهم روی صورت نگران آقاجون چرخید.

– خوبی؟!

بغض نشسته در گلوم رو پس زدم و سعی کردم لبخند مصنوعیم رو حفظ کنم.

– خوبم بابا... خوبم.

حسین همون طور که طاها رو در آغوش داشت، پای سفره نشست و گفت:

– زود باشین چند دقیقه دیگه اذان می‌زنه.

مامان با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. روفرشی‌هاش رو گوشه‌ای از پا

در آورد و همون طور که پای سفره می‌نشست، گفت:

– حاج‌رسول، بیا سر سفره که بدون شما مزه نداره.

آقاجون لبخندی زد و از جا بلند شد. قرآن جلدسفیدش رو روی طاقچه کنار

آینه گذاشت و کنار مامان نشست. مامان رو به آشپزخانه گفت:

– مهشیدجان، مادر... قربون دستت از یخچال اون پارچ شربت بهارنارنج رو

می‌آری؟

صدای چشم مهشید رو شنیدم. هنوز گوشه‌ای سرپا مونده، به خانواده‌ی دور

سفره نگاه می‌کردم و هیچ‌کس حواسش به من نبود. آقاجون آهسته پرسید:

– زینب کجاست؟

– امروز برای افطار خونه‌ی شهین‌اینا دعوت بود. دیگه باید زودتر کاراشون رو

جمع‌وجور کنن و برای عید فطر، واسه عروسی آماده بشن.

آهی کشید و صداش سوزدار شد.

– اون یکی که بختش سیاه بود، حداقل دلم خوشه زینب بی‌عقلی نمی‌کنه!

– حاج‌خانم، این چه حرفیه؟! فاطمه می‌شنوه، دلش می‌شکنه.

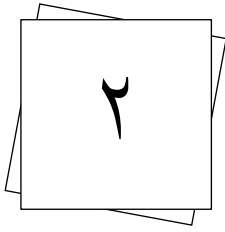
انگار باز هم کسی حواسش به من ایستاده گوشه‌ی اتاق نبود. مامان با لحن گله‌مندی گفت:

– از بس تو لوشش می‌کنی این سرخود هر کاری بخواد می‌کنه. اگه همون اول می‌زدی تو دهنش، الان...

– فاطمه! چرا اونجا وایسادی!؟

با صدای مهشید که تازه با پارچ شربت بهارنارنج از آشپزخانه بیرون آمده بود، همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. لب‌هام خشک و ترک برداشته شده بودند و حتی نای جواب دادن هم نداشتم. بی‌حرف مسیر اتاق رو در پیش گرفتم و در برابر صدای آقاجون که اسمم رو صدا می‌زد، فقط پا تند کردم تا زودتر از دید خارج بشم.

در رو پشت سرم بستم و اجازه دادم بغض بیشتر پاش رو روی گلوم فشار بده، شاید این غده‌ی سمی و مهلک درون گلوم کمی از بار غمی که درونم بود کم کنه. چشم‌هام رو بستم و همون جا پشت در نشستم. صدای ربنا که توی خونه پیچید، ذهنم پر زد به روزهایی که انگار همین دیروز بود.



از تاکسی که پیاده شدم، تمام لباس‌هام به تنم چسبیده بود. آفتاب با نامردی تمام مستقیم می‌تابید و انگار کمر همت به نابودی همه بسته بود. نوری که از سنگ‌فرش پیاده‌رو به چشمم می‌زد، باعث شد چند لحظه دستم رو سایه‌بون چشمام کنم تا از محیط تاریک تاکسی کم‌کم به این نور مستقیم عادت کنه. با صدای خانم گفتن راننده، به عقب برگشتم.

– خانم، اضافه‌ی پولتون یادتون رفت.

دستم رو جلو بردم و سکه‌هایی رو که به داغی زغال بود، کف دستم گذاشت. سکه‌ها رو توی کیفم انداختم و زیپ کوله‌م رو بستم. با دست کمی مقنعه‌م رو عقب‌جلو کردم تا حالت چسبندگی‌ش از زیر گردنم از بین بره. این‌قدر گرم بود که پرنده هم تو خیابون پر نمی‌زد. اوایل تیر و چنین گرمایی؟! خدایا! خداییت رو شکر! مسیر خونه رو در پیش گرفتم. قدم زدن زیر تیغ مستقیم آفتابی که انگار فقط من رو نشونه گرفته بود، حتی برای همین دو کوچی‌های باقی‌مونده هم طاقت فرسا بود.

تمام مغازه‌ها سایه‌بون‌ها رو از هجوم آفتاب داغ پایین کشیده بودن. به شدت تشنه



بودم، ولی وقتی نگاهم به باکس‌های آب‌معدنی زیر آفتاب مونده‌ی مغازه‌ی سر  
کوچه‌مون افتاد، پشیمون شدم. با اینکه می‌دونستم اصغر آقا همیشه یکی دو بطری  
آب سرد و تگری توی یخچالش داره، ولی از این فکر که معلوم نیست چه مدت قبل  
از اینکه بذاردشون داخل یخچال، زیر چنین آفتاب داغی جوشیده بودند، منصرف  
شدم. کمی جلوتر سگ مش‌حیدر کنار مغازه‌ی بزازی‌شون کنج سایه‌ای ولو شده و  
خوابیده بود. از کنارش که رد شدم حتی سرش رو بالا نگرفت که نگام کنه، یا مثل  
همیشه عوعوی آشنایی تحویلیم بده، دم تکون بده و دنبال سوسیسی باشه که معمولاً  
هرروز براش می‌آوردم. حق داشت؛ این گرما من رو هم از پا در می‌آورد، چه برسه  
به این حیوون زبون بسته!

قدم تند کردم تا زودتر برسم. تشنگی امانم رو بریده بود. بی‌اراده با نزدیک شدن  
به محله، مقنعه‌ی کاملاً عقب‌رفته‌م رو جلو کشیدم و با دست موهام رو زیر مقنعه فرو  
کردم؛ گرچه صافی همیشگی موهام بنای ناسازگاری داشت و با لجاجت از زیر  
مقنعه بیرون می‌زد، انگار نه‌انگار که همین چند ثانیه پیش درستش کرده بودم.

کوله‌م رو جلو کشیدم و زیپ کوچیکش رو باز کردم. پر بود از آدامس، پول‌خرد،  
سنجاق‌سر، گیره، رژلب و... همه چی، الا دسته‌کلیدی که می‌خواستم. از فکر اینکه  
مامان شاید مثل همیشه برای خرید وسایل ترشی رفته باشه و مجبور بشم تا موقع  
اومدنش زیر این آفتاب دم در بشینم، همه‌ی بدنم خیس آب شد. دستم رو روی  
دکمه‌ی زنگ گذاشتم و چندباری پشت هم فشارش دادم.

با شنیدن صدای «اومدم، اومدم» مامان نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. حتماً

داشت از اون سر حیاط تا این طرف می‌اومد و همین‌طوری که زیرلب به آیفون همیشه خراب خونه بدویبراه می‌گفت، چادر گل‌گلی سفید قرمزش رو دور خودش می‌انداخت. صدای پاهاش نزدیک در شد و با صدای بلند گفت:

– کیه؟

– منم مامان، باز کن.

با باز شدن در، حتی مهلت نداد پا داخل خونه بذارم. بی‌معطلی غرغرهاش رو به جونم زد:

– ذلیل مرده باز تو کلیدت رو جا گذاشتی؟! مگه هرروز که داری می‌ری بیرون، نمی‌گم مادر این کلید رو بذار دم دستت، من رو با این پای دردناک این‌قدر اذیت نکن؟! اگه الان رفته بودم خونه‌ی طاهره‌خانم ترشی‌ها رو تحویل بدم، می‌خواستی چیکار کنی؟! تا بوق سگ بشینی دم خونه تا کی بشه داداشت بیاد باز سرت دادوبیداد کنه، که چرا ناموسش دم در نشسته و تو دید پسرای محل؟!!

داخل شدم و در رو پشت سرم بستم. نمی‌تونستم جلوی خندهم رو بگیرم. همون‌طور که کم‌رنگ می‌خندیدم، گفتم:

– مادر من، چرا این‌قدر حرص و جوش می‌خوری؟! اصلاً قول می‌دم از فردا یه برچسب بچسبونم در اتاقم و با خودکار قرمز بزرگ بنویسم «کلید یادت نره»!

سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

– تو یکی آدم نمی‌شی. حواس پرتت به کی رفته، خدا عالمه!

کنار حوض نشستم و بندهای کتونی سفیدم رو باز کردم. دلم خنکای آب این

حوض کوچیک رو می خواست.

– مامان جونم! شربت خنکی، چیزی نداری؟! به خدا از تشنگی هلاکم!

صدای رفتنش رو شنیدم و پاهام رو تو آب خنک حوض فرو بردم. چشمهام رو بستم و اجازه دادم خنکی به عمق جونم نفوذ کنه. ماهی قرمزهای حوض مسیرشون رو عوض می کردند و از زیر سایه بون پاهام رد می شدند. برخورد باله های رنگیشون پاهام رو قلقلک می داد، اما نمی تونستم دل بکنم از آرامشی که فقط تو خونه ی خودمون بود و بس!

نگاهم دوروبر حیاط نه چندان بزرگ خونه چرخی زد. به واسطه ی محله ی تقریباً پایین شهری که داشتیم، هنوز خونه ها تبدیل به آسمون خراش های غول پیکر نشده بودند. هنوز هم که هنوز، می شد خونه های حیاط دار و باصفایی، که حوض داشتند و عطر شکوفه های درخت هاشون هوش از سر می برد، رو دید. حاج بابا، پدر بزرگم، این خونه رو برای سه تا بچه هاش، یعنی عمه شیرین، عمورحیم و آقا جونم، به ارث گذاشته بود و آقا جون سهم خواهر و برادرش رو خریده و این خونه رو نگه داشته بود. علی رغم اصرارهای مامان مبنی بر کوبیدن و ساختن خونه، یا حتی فروشش و نقل مکان به یه محله ی بهتر، بازم بابا راضی به ترک خونه ی بچگیش نبود. کل خونه رو بازسازی کرده بود و می گفت دلش نمی خواد دست به یادگار پدرش بزنه. خلق و خوش رو خودم بهتر از همه می دونستم؛ مثل حاج بابا حرفش یک کلام بود. آسمون به زمین هم که می رسید، بازم باید همونی می شد که آقا جون می خواست!

نظر من و آقا جون تقریباً یکسان بود. من عاشق این خونه بودم، با همین حیاط،

همین درخت‌های توت، سیب، گوجه‌سبز و محبوب من درخت پیر انجیری که سایه‌ش توی این گرما نعمتی بود وصف‌نشدنی.

بچه‌تر که بودم، عصرها زیر همین درخت انجیر، روی تخت چوبی می‌نشستم و تکالیف مدرسه‌م رو انجام می‌دادم. بزرگ‌تر که شدم، تنها جایی که ذهنم برای درس‌های دانشگاه و شب‌های امتحان آزاد بود، باز هم زیر سایه‌ی همین درخت انجیر بود. انگار اینجا از همه‌ی جاهای دیگه‌ی خونه برام آرامش و امنیت بیشتری داشت. شب‌های بهار که درخت‌ها شکوفه می‌زدند، سفره‌ی شام رو روی همین تخت چوبی می‌انداختیم و آقاجون رادیوی قدیمی، اما سالمش رو روشن می‌کرد و بعد از چند دقیقه تنظیم موج، آهنگ سنتی ملایمی پخش می‌شد.

لذت همون شام ساده روی تخت زیر درخت انجیر رو با چند پرس چلوکباب بهترین رستوران‌های تهران هم عوض نمی‌کردم. با صدای قدم‌های مامان چشم‌ام رو باز کردم و نگام روی شربت زعفرونی داخل سینی خیره موند. تکه‌های یخ شناور داخل شربت و قطرات آبی که از دور لیوان می‌چکید، باعث شد تک‌تک سلول‌های بدنم عطش رو فریاد بزنه. تشنگی رو فراموش کرده بودم.

سینی رو کنار دستم گذاشت و گفت:

– بخور از حال نری. رنگت پریده. من نمی‌دونم ماه‌رمضون وسط مرداد رو چطور

می‌خوای تحمل کنی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– شاید روزه نگرفتم.

اخم‌هاش در کسری از ثانیه درهم رفت و گفت:

— مسخره بازی جدیدته؟ یعنی چی که شاید روزه نگرفتم؟!

لیوان شربت رو به نفس سر کشیدم. شیرینیش باعث شد ضعف از وجودم رخت ببندده. همیشه قند خونم پایین بود و با کمی خستگی، قندم می‌افتاد و بی‌حال می‌شدم.

— مامان‌جان، من دلیلی نمی‌بینم که بیخودی این‌قدر به خودم گرسنگی و تشنگی

بدم، اونم تو این گرما که سگ نمی‌تونه طاقت بیاره!

دست به کمر زد و گفت:

— یه موی حسین و زینب و من و آقاجونت توی تن تو نیست که نیست! من

نمی‌دونم تو به کی رفتی این‌قدر گستاخ و بی‌حیایی!

دکمه‌های مانتوی چسبیده به تنم رو باز کردم و گفتم:

— عزیزدلم، روزه نگرفتن چه ربطی به بی‌حیایی داره؟! گرمه، فشارم می‌افته، قندم

می‌افته حالم بهم می‌خوره، نمی‌تونم بگیرم. این همه آدم روزه نمی‌گیرن، یکی منم

روش. با نگرفتن من نه آسمون به زمین می‌آد و نه جای شب و روز عوض می‌شه. خدا

هم راضی به این همه عذاب و فشار من نیست... محتاجشم نیست!

سری تکون داد و همون‌طور که به سمت راه‌پله می‌رفت، گفت:

— اولش با لج و لجبازی و اعتصاب غذا و حرف نزدن، بعدشم با چرب‌زبونی بابات

رو راضی کردی چادر سرت نکنی. حالا کم‌کم روزه هم نمی‌خوای بگیر، پس فردا

لابد نمازم می‌ذاری کنار و تمام! لاله‌الله!

از بالا دمپایی قرمزم رو به سمتم انداخت و غرغرکنان داخل خونه شد. پاهام رو از

حوض بیرون آوردم. کتونی‌هام رو دست گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. اگه می‌فهمید همین نماز رو هم نصفه‌نیمه و یکی‌درمیون می‌خونم، خونه رو روی سرش می‌داشت. صبح‌ها که اذان می‌زد، مامان در اتاق تک‌تکمون رو می‌زد و تا از بیدار شدنمون مطمئن نمی‌شد، بی‌خیال نمی‌شد که نمی‌شد. همیشه کورمال‌کورمال، آخرین نفری بودم که خودم رو توی دست‌شویی می‌چپوندم و بدون اینکه حتی وضو بگیرم، تا نکنه خوابم بپره، با همون چشم بسته شیر آب رو چند ثانیه باز می‌ذاشتم و بعد بیرون می‌اومدم. چادر سفید با گل‌های صورتی کم‌رنگی رو که برام دوخته بود، سرم می‌کردم و با همون چشم بسته سر سجاده وایمی‌ستادم. کلمات نامفهومی رو تندتند زمزمه می‌کردم تا زودتر تموم بشه و بتونم دوباره به تختم برگردم. همیشه در عجب بودم که چطور آقاجون نیم‌ساعت زودتر از اذان، بیدار می‌شه، قرآنش رو می‌خونه و بعد با چنان عشقی قامت نماز می‌بنده که حس می‌کردم نماز خوندن من نبودش بهتر از این هول‌هولکی بودنشه. نماز امثالی مثل آقاجون ارزش داشت، نه منی که می‌خواستم زودتر بخوابم. پس چرا باید خودم رو برای بیدار شدن، به زحمت می‌انداختم؟

داخل خونه که شدم، مستقیم به سمت پنکه رفتم و صورتم رو مقابلش گرفتم. طبق معمول صدای معترضان‌های مامان به گوشم رسید.

– نکن دختر! تنت خیس عرقه، مریض می‌شی کار دستم می‌دی!

– هیچی نمی‌شه. تو این گرما کی مریض می‌شه آخه مامان؟!

همون‌طور که کش‌وقوسی به بدنم می‌دادم، مانتوم رو روی دسته‌ی مبل انداختم و

گفتم:

– زینب کجاست؟

– رفته کلاس.

سری تکون دادم و گفتم:

– حسین چی؟

صدای مامان دورتر شد و صدای تلق تولوق وسایلی که جابه‌جا می‌کرد باعث شد

جوابش رو نشنوم. پشت سرش به آشپزخونه رفتم و گفتم:

– صدات نمی‌اومد. چی گفتی؟

– رفته وردست آقات، مغازه.

نگام روی سیب‌های درشت و سرخ‌رنگ تازه شسته شده، توی سبد افتاد. همیشه

سرخ‌ترینش انتخاب خودم بود. دستام رو دو طرف سکوی آشپزخونه گذاشتم و

خودم رو بالا کشیدم. روی سکو نشستم و با دقت و وسواس، سرخ‌ترین و

بی‌زدگی‌ترین سیب رو انتخاب کردم.

– بیا پایین دختر! دیگه سن و سالی ازت گذشته. هم‌سن‌وسالای تو الان بچه دارن،

اون وقت تو عین بچه‌ها رفتی نشستنی رو سکو؟! همین دختر مرضیه‌خانم، همسایه‌ی

سر کوچه، یه سال از تو کوچیک‌تره، الان بچه‌ی دومش رو حامله‌س.

بی‌توجه به غرغره‌های همیشگی مامان، گازی به سیب شیرینم زدم و گفتم:

– عزیزدلم، چرا همه‌ش عجله‌ی ازدواج من رو داری؟! اصلاً بیا برو حسین رو زن

بده. اون که از من چهار سال بزرگ‌تره!

– اون مرده! سی سالش هم بشه، بازم کسی دست رد به سینه‌ش نمی‌زنه؛ اما دختر

اگه از بهار جوونیش بگذره، دیگه فایده نداره! تا ترگل ورگلی باید به فکر شوهر دادنت باشم، نه وقتی سنی ازت بگذره و بشی حرف دهن این جماعت همسایه!

سری تکون دادم و گفتم:

– امان از این حرف مردم که هرچی زندگی پیشرفت می‌کنه، این یه مورد رو نمی

شه بین مردم تغییر داد!

– حرفایی می‌زنیا دختر! از قدیم‌الایام رسم بر این بوده.

– در عوض دختر معصومه خانم مدرک سیکلش رو هم به زور گرفته مامان جان!

بالحن لحدراری گفت:

– شما مدرک ارشدت رو بگیر بینم چه گلی به سر ما می‌زنی! هرکی می‌آد در این

خونه رو بزنه، ندیده و نشناخته می‌گی می‌خوام درس بخونم، درس بخونم. بیا اینم

درس، یه پایان‌نامه مونده تموم شه و بینم بعدش دیگه چه بهونه‌ای می‌آری.

– معلومه! می‌رم سر کار.

سری تکون داد و گفت:

– یه درصد فکر کن آقات اجازه بده هرجایی بری کار کنی.

– تو غصه‌ی اون وقتش رو نخور مادر من. خودم می‌دونم با آقاجون چطوری کنار

بیام.

لگن سفید رنگ ورورفته‌ای رو به سمتم گرفت و گفت:

– بیا این سیب‌زمینی‌ها رو رنده کن. می‌بینی که من نه دست رنده کردن دارم، نه

پای وایسادن. می‌خوام کتلت درست کنم.



از روی سکو پایین پریدم. رنده رو برداشتم و سیب‌زمینی‌های درشت رو دونه به دونه رنده کردم. مایه‌ی کتلت رو آماده کردم و کنار گاز گذاشتم. تازه روغن داخل تابه ریخته بودم که صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. به سمت سالن که حرکت کردم، صدای مامان متوقفم کرد:

– من جواب می‌دم.

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم و بی‌توجه به رینگ‌رینگ‌های اعصاب‌خردکن تلفن قدیمی، دوباره به سمت گاز برگشتم. اعضای این خونه انگار با تکنولوژی غریبه بودند. اگر به خاطر ما نبود، شاید همون تلویزیون ال‌سی‌دی، که به زور آقاجون رو راضی به خریدنش کرده بودیم، هم نبود و باید با همون تلویزیون‌های برفکی و سیاه‌سفید سر می‌کردیم. نمی‌دونم چی توی وجود این قدیمی‌ها بود که این‌قدر در برابر آپدیت شدن مقاومت می‌کردند. هرچی من و حسین و زینب عاشق تکنولوژی بودیم، آقاجون و مامان رگ دشمنی‌شون بیشتر و بیشتر می‌شد؛ مخصوصاً مامان‌سوری که حتی حاضر نبود لحظه‌ای موبایل دستش بگیره و یه نگاه بهش بندازه. جوری به موبایل توی دستمون خیره می‌شد، که انگار قاتل جونش رو نشونش داده بودیم؛ یا آقاجون که وقتی حسین با هزار ترس و لرز بهش گفته بود یه دستگاه پلیمر بخره، جوری نگاهش کرده بود که انگار بهش گفته باشن هویتش رو بده!

آهی کشیدم و کتلت‌ها رو دونه‌دونه توی روغن داغ گذاشتم. صدای جلزولزشون اون‌قدر بلند بود که نفهمیدم مامان داره با کی پشت تلفن صحبت می‌کنه. کار کتلت‌ها که تموم شد چند تا گوجه شستم و نازک برش زدم و توی روغن داغ گذاشتم.

آقاجون عاشق گوجهی سرخ شده کنار دیس کتلت بود. همیشه مخلفات غذا رو به خود غذا ترجیح می داد و هر وقت مامان به خاطر خستگی یا حواس پرتی مخلفات آماده نمی کرد، با لبخند می گفت:

– حاج خانوم، خسته بودی دو تا گوجه می دادی این ور پریده می انداخت تو روغن!  
مامان غرغرکنان به آشپزخانه برگشت. همون طور که پشت میز می نشست، حتی منتظر سؤال پرسیدن من هم نمود.  
– شهین بود زنگ زد.

ابروهام بالا رفتند. زن عمو شهین مدت ها بود بعد از دعوی عمو و آقاجون، دیگر نه تلفنی می زد و نه احوالی از ما می پرسید. متعجب گفتم:

– چی شده یهویی یاد ما افتاده؟! پنج سالی می شه از شون بی خبریم!  
– چی بگم مادر! می گفت حاج رحیم، عموت، مریض احواله. می خواد با آقاجونت آشتی کنه، می خواد پیش قدم بشه واسه آشتی. می گه نکنه بمیرم و رسول حلالم نکنه.  
اخم کردم. آقاجون اگه حلال نمی کرد، هم حق داشت! عمورحیم پنج سال پیش، سر یه سوء تفاهم ناچیز توی حساب کتاب دخل، قید سال ها شراکت با آقاجون رو زد و هرچی به دهنش می رسید بار آقاجون کرد. از اون روز به بعد دیگه نه رنگ و روی خودش رو دیدیم و نه خانواده ش رو!

مامان بی وقفه حرف می زد و به ذهنم فرصت مرور خاطرات رو نمی داد.  
– می گه بیایم یه برنامه بذاریم بیان شام خونه ی ما، بابات رو در عمل انجام شده قرار بدن و بین این دو برادر آشتی بشه.

حواسم رفت پی گذشته‌ای نه چندان دور. گذشته‌ای که وقتی اسم خانواده‌ی عمو می‌آمد، نه تنها قلبم بلکه همه‌ی تنم به لرزه می‌افتاد. برای چند لحظه به یاد روزهای قبل، با به یاد آوردن کسی که همیشه انگار در کنج کوچیکی از قلبم جا خوش کرده بود، لبخند محوی روی صورتم نشست؛ چند سالی می‌شد ندیده بودمش!

– فاطمه، حواست کجاست، گوجه‌ها داره می‌سوزه!

به خودم اومدم و باعجله گوجه‌ها رو داخل دیس کتلت گذاشتم.

– حواسم اومد پی حرف شما. حالا می‌خواین چی کار کنین؟

– والا زن‌عموت بد هم نمی‌گه. می‌دونی چند وقته این دو تا برادر، به خاطر یه

سوءتفاهم از هم دل چرکینن؟ یه قدمی برداریم، شاید این کینه‌ها تموم بشه و

دوباره همه چی مثل قبل بشه. چقدر با عموت اینا می‌رفتیم باغ شمالشون، یادته؟!

مگه می‌شد یادم نباشه؟ همه‌ی اون روزایی که به بهونه‌های مختلف به باغ می‌رفتم

و پشت درخت‌های بهارنارنج سنگر می‌گرفتم تا بتونم چند دقیقه‌ای به نیم‌رخ همیشه

جدی و غرق درس امیرعلی زل بزنم. مگه یادم می‌رفت وقتی پیش دانشگاهی بودم و

پشت درخت وایساده و بدون اینکه بفهمم چقدر زمان گذشته، محو تماشای خطوط

اخم‌مانند ناشی از تمرکزش بودم، نگاهش در کسری از ثانیه بالا اومد و مثل پلیسی

که مچ یه دزد رو گرفته باشه، مچم رو در حال دید زدن خودش گرفت. هنوزم بالا

رفتن متعجبانه‌ی ابروهایش که یادم می‌آد، خنده‌ام می‌گیره از سادگی و دلی که

نوجوانانه عاشق شده بود؛ اون هم عاشق کی؟! اون روز هم فقط خندیدم و فرار کردم.

با دستی که روی بازوم نشست و تکونم داد، از اوج شیرینی خاطرات به بیرون

پرت شدم.

– مادر، چته هی من حرف می‌زنم تو می‌ری توی هیپروت؟

– ببخشید. اصلاً حواسم نبود. چی می‌گفتی مامان‌جان؟

– می‌گم همین پنج‌شنبه یه برنامه بذاریم عموت‌اینا رو شام دعوت کنیم. این دو تا

برادر هم آشتی کنن. خوب می‌شه، مگه نه؟

به پنج‌شنبه فکر کردم، بد هم نبود.

– بچه‌هاشون هم می‌آن؟

– مگه می‌شه نیان؟!

– نمی‌دونم، پنج‌سالیه که از افروز و امیرعلی و محمد خبر نداریم. می‌گم شاید

ازدواجی چیزی کرده باشن.

مامان تای ابروش رو بالا داد و با لحن دلخوری گفت:

– اگه ازدواج کرده بودن، عمه شیرینت بهمون خبر می‌داد!

– راست می‌گی، اینم حرفیه.

از جا بلند شدم و گفتم:

– هر جور خودت صلاح می‌دونی مامان‌جان. فقط مراقب باش آقاجون یهو ناراحت

نشه از این پنهون‌کاری.

به فکر فرو رفت و گفت:

– توی بد دوراهی گیر کردم.

به سمت اتاق خوابم رفتم و با صدای بلندتری گفتم:

— به عمه شیرین زنگ بزن، به مشورت بگیر.

به عقب برنگشته هم می‌تونستم حس کنم به محض بسته شدن در اتاق، به سمت تلفن حمله‌ور می‌شه و همه چیز رو کف دست عمه شیرین می‌ذاره. امان از مادرم و سادگی‌هاش!

وسایلم رو روی تخت ریخته و زیپ کوله‌م رو باز کردم. بسته‌ی سبزرنگ آدامس تریدنت رو برداشتم و یکی از آدامس‌ها رو بیرون آوردم. معتاد به هیچ چیز نبودم جز همین؛ مخصوصاً از نوع نعنایش! با حرف‌های مامان و حالا هم دیدن آدامس نعنایی، حرف افروز تو ذهنم تداعی شد. هر بار بسته‌ی آدامس رو توی دستم می‌دید، قیافه‌ش درهم می‌شد و می‌گفت:

— نمی‌دونم چطور بیست و چهار ساعته این زهرماری رو می‌ندازی گوشه‌ی دهنتم و درش نمی‌آری! حداقل اگه شیرین بود، به چیزی...

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم افروز که خبر نداشت من حتی عاشق آدامس نعنایی بودم که امیرعلی معتادش بود و من معتاد هرچیزی که به اون مربوط می‌شد.

لبخندی زدم و پشت میز کامپیوترم نشستم؛ باید زودتر مقاله‌های مربوط به کنفرانسم رو آماده می‌کردم. دست‌هام رو پشت سر بردم و کش و قوسی به بدنم دادم تا خستگی روز رو از تنم در کنم. گرچه چشمم زوم بود روی صفحه‌ی لپ‌تاپ، اما ذهنم امروز بدجوری نافرمانی می‌کرد. تلاش کردم به آخرین تصویری که از قیافه‌ی امیرعلی تو ذهنم مونده فکر کنم. انگار از آخرین باری که دیده بودمش یه دهه

گذشته بود! یعنی چقدر تغییر کرده بود؟ هر بار که نگاهش می‌کردم به این فکر می‌کردم مگه می‌شه چشم‌های یکی این قدر سیاه باشه، اون قدر سیاه که نشه مردمک سیاه داخل چشمش رو تشخیص داد. سیاه... جدی و پرجذبه!

همیشه اون قدر جدی بود که وقتی حتی به طور اتفاقی به من خیره می‌شد، همه‌ی تنم از جدیت نگاهش می‌لرزید. خنده عضو بیگانه‌ای بود که به جز دفعاتی معدود، هیچ وقت روی صورتش نمی‌نشست. موهای مشکی پرکلاغی و پرپشتش، برخلاف تمام اعضای خانواده‌ی عمو بود؛ که همه بی‌استثنا چشم‌ها و موهای خرمایی داشتند. همیشه به این فکر می‌کردم امیرعلی با اون اخلاق سرد و جدی، شبیه به کدوم یکی از اعضای خانواده‌س؟ قطعاً هیچ کدوم!

با یادآوری شب‌های تابستون، بی‌اراده لبخند زدم. شب‌هایی که با خواهش و التماس از مامان اجازه می‌گرفتم که برم خونه‌ی عمورحیم و خواب بمونم و به این بهانه، شاید کمی بیشتر امیرعلی رو ببینم. زن عمو هر بار برام یکی از اون غذاهای شمالی معرکه‌ای که می‌دونست عاشقشم درست می‌کرد. بعد از شام با افروز و محمد روی ایوون می‌نشستیم و افروز به طرف پرتخمه می‌آورد و شروع می‌کردیم به غیبت و خندیدن به خاطرات خوشی که داشتیم. از حرف زدن درباره‌ی سیا سیبیل که هر روز مزاحم افروز می‌شد بگیر، تا نغمه، دختر همسایه‌ای که خاطرخواه محمد بود و هر از گاهی به بهونه‌ی نذری و شله‌زرد، رخی نشون می‌داد تا شاید گره‌ی بختش تو خونه‌ی عموی من باز شه؛ اما امان از دل محمدی که می‌دونستم جایی کنج اتاق خونه‌ی ما گرو بود.

تا نیمه‌های شب می‌گفتیم و می‌خندیدیم، اما هرگز ندیدم امیرعلی به شوخی و خنده‌هامون حتی لبخندی بزنه. گاهی وقتا فکر می‌کردم یا انسان نیست و یا اصلاً توی این دنیا نیست؛ فکر و حواسش جای دیگه‌ای بود. پیش همون خطوط کتاب‌های درسی که ازشون بیزار بودم، چون امیرعلی رو ازم دور می‌کردند. هر وقت صدای خنده‌هامون از یه دسیبلی بالاتر می‌رفت، چنان تند نگامون می‌کرد که اگه نیاز به ایزی لایف پیدا نمی‌کردیم، در عوض تا آخر شب جرئت جیک زدن هم نداشتیم.

بارها و بارها وقتی بزرگ‌تر شدم به خودم دروغ گفتم. دروغ گفتم که هرگز عاشق اون چشم‌های سیاه نبودم، اما ته ته قلبم از همون نوجوونی هرباری که نگاهش بهم می‌افتاد، قلبم چنان تو سینه می‌لرزید که انگار درست وسط دمای منفی شونزده درجه، برهنه و ایساده باشم. اما از وقتی رابطه‌ی بین آقاجون و عمورحیم به هم خورد، مطمئن شدم دیگه حتی به همون نگاه‌های دزدکی هم نمی‌تونم دلخوش کنم.

سؤالی مثل خوره به جونم افتاد. افروز و محمد هم می‌اومدن؟! امیرعلی چطور؟! دلم می‌خواست چهره‌ش رو مردونه‌تر و با ریش و سییل تصور کنم، اما هرکاری می‌کردم جز یه تصویر مضحک و خنده‌دار چیز دیگه‌ای توی ذهنم نقش نمی‌بست. اگه ازدواج کرده بود چی؟ چیزی درونم لرزید... اگه با همسرش می‌اومد...

لب گزیدم و خودم رو لعنت کردم، که هنوزم که هنوزه اون احساس بچگونه‌ی سال‌های پیش، کنجی از دلم لونه کرده و قصد ترک آشیونه رو نداره!  
تقه‌ای به در خورد و صدای زینب به گوشم رسید.

– آجی، پیام تو؟!

لبخندی روی صورتم نشست. با اینکه این اتاق متعلق به هردوی ما بود، همیشه قبل از داخل شدن اجازه می‌گرفت و من چقدر عاشق این اخلاق خاصش بودم.  
– بیا تو.

در رو باز کرد و داخل شد. پوفی کرد و مقنعه‌ی قهوه‌ای خوش‌رنگش رو، که هارمونی زیبایی با رنگ چشم‌های عسلی روشنش ایجاد می‌کرد، از سر کشید و گفت:  
– چقدر هوا گرم شده!

یکی یکی دکمه‌های مانتوی شیری رنگش رو باز کرد و گفت:

– کی رسیدی خونه آجی؟

خودکارم رو زمین گذاشتم و درحالی که خمیازه می‌کشیدم، گفتم:

– عصر رسیدم، جات خالی مثل سیب‌زمینی پخته شدم. باز الان آفتاب نشسته، گرما کم شده.

برعکس من که همیشه لباس‌ها و وسایلم پخش اتاق بود، مانتوش رو مرتب روی آویز گذاشت و توی کمد آویزون کرد. بعد سراغ لباس‌های من رفت و مشغول جمع کردنشون شد.

– زینب، ولشون کن خودم بعداً جمع می‌کنم!

– تو درسات رو بخون، من واسه‌ت جمع می‌کنم.

با وجود اینکه هیچ‌وقت مانتوی تنگ یا کوتاه نمی‌پوشید یا موهایش رو بیرون از مقنعه نمی‌آورد، اما چهره‌ش بدون آرایش و با همون سادگی دوست‌داشتنی و ملیح



بود. بی اراده گفتم:

– مراقب نباشم تو رو روی هوا می‌زنن و می‌برن.

گونه‌هاش رنگ گرفتند و آهسته گفت:

– چه حرفایی می‌زنی فاطمه!

صندلیم رو عقب دادم و کمی به جلو خم شدم. کنایه‌وار گفتم:

– بینم تو دانشگاه خبرمبری نیست؟! از کسی خوشت نیومده... یا کسی از تو

خوشش نیومده؟! پیامی... زنگی...!

اون قدر سرخ شد که انگار به تمام صورتش لبو مالیده باشن.

– اوه! خوبه حالا، این قدر سرخ و سفید نشو. من که مامان نیستم.

– می‌دونی که من این طوری نیستم... یعنی دوست ندارم.

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

– خلاصه، آشنایی لازمه. دیگه دوره‌ی مامان‌اینا گذشته که هرکی در خونه رو زد و

اومد خواستگاری، ندیده و نشناخته دختر بله رو بده و بره خونه‌ی بخت و بیینه

خونه‌ای که فکر می‌کرده خونه‌ی بختشه، خونه‌ی بدبختیشه.

زینب روی تخت نشست و دستش رو تکیه‌گاه سرش کرد و گفت:

– خب می‌گی چی کار کنم؟! تو که می‌دونی مامان و آقاجون چقدر حساسن! بعدش

هم آدم که نمی‌تونه ندیده و نشناخته به هرکسی اعتماد کنه!

– برای همین بهت می‌گم باید شناخت داشته باشی. حالا که نمی‌گم برو با همه‌ی

پسرای دانشگاه حرف بزن، ولی اگه از کسی خوشت اومد، اول سعی کن بشناسیش!

آهسته سرش رو تکون داد و گفت:

– یه چی می‌گم ناراحت نشو! تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌بره؟! تو

که خواهر بزرگه‌ای!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

– آفرین! از این حرفا هم بلدی و رو نمی‌کنی!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

– جدی می‌گم. چند وقت پیش شنیدم آقاجون داشت در این مورد با مامان حرف

می‌زد. می‌گفت دیگه سن فاطمه داره به سن ازدواج نزدیک می‌شه و باید به فکر بود.

من تو چه فکری بودم و اونا تو چه فکری! آهسته گفتم:

– هر زمان وقتش برسه، منم یه فکری به حال خودم می‌کنم تربچه! تو به فکر لپای

گل افتاده‌ت باش.

صدای مامان که از بیرون اتاق صدامون می‌زد، باعث شد نگاه هر دو مون به سمت در

بچرخه.

– فاطمه! کجایی؟ بیا آقاجونت الاناس که برسه! بیا سفره رو ببر بیرون روی تخت

پهن کن، هوا امشب خنکه. رادیوی آقاجونت رو هم ببر. به زینب هم بگو بیاد کمک

من!

سیستمم رو خاموش کردم و بدون اینکه حتی یک کلمه هم چیزی از درس‌ها

فهمیده باشم، از اتاق بیرون رفتم. نگام روی ساعت شمایه‌دار چرخید که نزدیک

ساعت نه رو نشان می‌داد. انگار از لحظه‌ای که خورشید رخت بسته و آغوش آسمون

رو ترک کرده بود، از اون حجم شدید گرما هم کاسته شده و هوا رو به خنکای مطبوعی می‌رفت. سفره رو روی تخت کنج حیاط گذاشتم و با استرس، چندبار تشکچه‌ها رو زیرورو کردم، که نکنه از این گوشه‌کنارا سوسکی واسه‌م کمین کرده باشه. شانس هم که نداشتم؛ با اینکه هر بار همه جا رو چک می‌کردم، آخرش بازم انگار سوسک‌ها می‌دونستن من کی پام رو تو حیاط می‌ذارم و به سمتم هجوم می‌آوردن. شاید هم به قول زینب، بوی ترس من از دور به مشامشون می‌رسید که سریع حمله می‌کردن. یه بار هم نمی‌شد موقع شام تو حیاط باشیم و یکی از اون چاق‌وچله‌هاش از دوروبرم سر در نیاره. امان از این ترس آبروبری که با این سن و سال، باز هم دست‌بردارم نبود! سوسک که می‌دیدم انگار قاتل جونم رو دیده باشم، این قدر جیغ می‌زدم که گاهی بعضی از همسایه‌ها از پنجره سرک می‌کشیدن تا ببینن کدوم بخت‌برگشته‌ای این طوری از ته دل هوار می‌کشه. هر بار هم حسین لنگه دمپایی‌ش رو در می‌آورد و سوسک بدبخت رو نقش دیوار می‌کرد و با خنده می‌گفت:

– سن و سالی ازت گذشته آجی! سن خر پیر رو داری، هنوزم این بدبخت رو

می‌بینی یه جوری جیغ می‌کشی انگار این زبون‌بسته می‌تونه گازت بگیره!

وقتی خوب دور و اطراف رو گشتم و خیالم راحت شد، سفره رو پهن کردم. زینب با تعدادی بشقاب و لیوان، همون‌طور که دمپایی صورتی گل‌دارش رو می‌پوشید، با صدای بلندتری گفت:

– هنوز دنبال سوسک می‌گردی؟!

از حس چندش، قیافه‌م رو درهم بردم. سر تکون دادم و گفتم:

– این همه می‌گردم، آخر موقع غذا از تو چشم و چالم سر در می‌آرن، غذا کوفتم  
می‌شه! زمینیش رو که می‌کشیم، بالدارش پیدا می‌شه. من نمی‌دونم خدا تو سوسک  
چی دید که بهش بال داد و به من نه!

با صدای بلند خندید و گفت:

– استغفرالله! چه حرفایی می‌زنی آبجی.

نگاهی رو به آسمان کردم و گلایه‌وار گفتم:

– اوس کریم! من قربون اون مرام و معرفت بشم، چی تو این موجود چندش  
دیدی که بهش بال هم دادی؟! همون طوری زمینیش کم ترسناک بود، حالا باید بترسیم  
یهو یه بالدارش بیاد تو صورتمون.

مامان بین چارچوب در ظاهر شد و غرغرکنان گفت:

– به جای اینکه اونجا وایسی یه ریز حرف بزنی، بیا کمک من الان آقاجونت می‌آد  
گرسنشه.

نیمچه تعظیمی نمایشی کردم و گفتم:

– چشم. شما امر بفرما مادر. ما گردنمون از مو باریک‌تره. اصلاً من کوزت! اون  
سطل رو بدین برم از چشمه براتون آب بیارم لیدی تناردیه!

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

– وقتی صبح تا شب سرتون توی اون ماسماسکه، معلومه به جای کار کردن و  
خونه‌داری یاد گرفتن فقط کلمات قلمبه‌سلمبه به کار می‌برین و هرهرکرکر  
می‌خندین. آخر هم اگه شوهرتون بدم، مرد بیچاره دو روز هم نمی‌تونه تحملتون کنه

و واسم پس می آرہ.

زینب دست به کمر زد و گفت:

– وا، مامان! وقتی تو این رو بگی، دیگہ چه انتظاری از غریبہ می ره؟!

مامان پارچ شربت خاکشیر رو روی سفرہ گذاشت و گفت:

– من جنس شما دو تا رو می شناسم دیگہ. مال بد بیخ ریش صاحبش!

این رو گفت و با همان غرغر بہ داخل برگشت. رو بہ زینب کردم و گفتم:

– بیا... اینم از مادر ما!

رو بہ آسمون کردم و دوبارہ با شوخی گفتم:

– اوس کریم، بازم کرمت رو شکر.

زینب سقلمہ ای بہ پهلوم زد و گفت:

– بدو تا نیومده دوبارہ یہ درشتی بارمون نکرده.

سر تکون دادم و با خندہ گفتم:

– دلم بہ همین ظریفهایی کہ بارمون می کنہ خوشہ. امان از اون روز کہ کار بہ

درشت برسہ.

صدای تقہهایی کہ بہ در زدہ می شد، باعث شد زودتر از زینب بہ خود بجنبم و بہ

سمت در بدوم.

– اوادم.

بی هوا در رو باز کردم. اخمهای آقاجون درہم شد و گفت:

– دختر، باز نپرسیدہ در رو باز کردی؟!

کیسه‌های خرید رو از دستش گرفتم و گفتم:

– آقاجون، شما نزدیک کوچه بشی من حس می‌کنم، چه برسه به وقتی که پشت

در باشی.

حسین از پشت سر آقاجون شکلکی برام درآورد و گفت:

– باز نیومده، این نازپرورده‌ی شما شروع به چاپلوسی کرد.

آقاجون دستی به موهام کشید و گفت:

– بازم اول پیرس. شاید یه وقت مرد نامحرمی همراه من باشه دختر.

سرم رو پایین انداختم و «چشم» گفتم. زینب جلوتر اومد و «خسته نباشید» گفت.

نگاه آقاجون روی سفره افتاد و گفت:

– چه خوب! اتفاقاً می‌خواستم بگم امشب شام رو تو حیاط بخوریم.

ذوق‌زده گفتم:

– آقاجون، بعدش برام شاهنامه می‌خونی؟

– اگه خسته نباشم، آره عزیزم.

حسین که همیشه به رابطه‌ی خاص بین من و آقاجون حسودی می‌کرد، آه کشون به

سمت خونه رفت تا شاید از قربون‌صدقه‌های مامان، که هیچ‌وقت پسر دوست بودنش

رو پنهون نمی‌کرد، بهره‌مند بشه. کیسه‌های خرید رو به آشپزخونه بردم. چند تا از

خیارها رو سریع شستم و پوست گرفتم و داخل ظرف ملامین گل‌دار خرد کردم.

آقاجون عاشق مخلفات بود و فرقی نداشت غذا نون و ماست باشه یا چلوکباب؛ همین

که خیار و سبزی و ماستش به راه باشه، براش کافی بود.

حسین در بین راه گفت:

— نازدونه، این قدر چاپلوسی نکن پیش بابا.

چشم و ابرویی برایش بالا انداختم و گفتم:

— تا چشمت در آد خان داداش.

شام با شوخی‌های من و حسین گذشت و زینب که از هردوی ما ساکت‌تر و محجوب‌تر بود و تنها به خندیدن اکتفا می‌کرد. سفره‌ی شام رو که جمع کردیم، آقاجون رادیو رو خاموش کرد و رو به من گفت:

— برو شاهنامه رو بیار دخترم.

بازوق از جا پریدم. بچه که بودم، آقاجون خیلی جوون‌تر از حالا بود و گاهی وقتا شبا برام شاهنامه می‌خوند. من به داستان‌های شاهنامه عادت داشتم. لالایی شب‌های من مثل بچه‌های دیگه «حسن کچل» و «نمکی» نبود. من به داستان‌های شاهنامه عادت داشتم، گرچه مامان همیشه بنای مخالفت داشت و می‌گفت برای دختری به سن و سال من، خوندن این کتاب‌ها چیزی جز لوس و سرکش بار اومدن در پی نداره. در عوض همیشه سعی می‌کرد برای متعادل کردن تربیت من و به قول خودش سرکش و یاغی نشدنم، عصرها به زور و زحمت خوندن قرآن رو یادم بده. ساعت‌ها برام قرآن می‌خوند و من بدون اینکه چیزی از معنای کلمات عجیب‌غریبی که می‌شنوم بدونم، به کلمات نامفهوم زل می‌زدم و غرق افکار و رویاهام می‌شدم. اون قدر چهارزانو می‌نشستم که پاهام خواب می‌رفت، چشمام هم همین‌طور!

از بین ردیف کتاب‌های نفیس آقاجون، چشمام روی حروف طلایی حک شده روی

جلد چرمی و قهوه‌ای شاهنامه چرخید. از ردیف کتاب‌ها بیرون آوردمش و طبق عادت همیشه، اول لای کتاب رو بو کشیدم. برای من عطر صفحات کهنه‌ی کتاب مثل عطر زندگی بود.

شاهنامه رو بین دست‌های آقاجون گذاشتم و کنارش نشستم، ظرف میوه رو برداشتم و مشغول پوست کندن سیب سرخی شدم. آقاجون لای شاهنامه رو باز کرد و صفحه‌صفحه برگه‌ها رو جلو زد. پیش‌دستی سیب قاچ شده رو مقابلش گذاشتم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم. چشم دوختم به نیم‌رخ آقاجون. حالا که دقیق شده بودم، می‌تونستم گذر سال‌ها رو بین سپید و سیاه موهاش و چین و چروک‌هایی که هر سال به گوشه‌ی چشمش اضافه می‌شد ببینم. برای چند لحظه دلم لرزید، زمونه بازی بدی رو شروع کرده بود. برای چند ثانیه فکر روزی که گذر عمر عزیزانم رو ازم بگیره، باعث شد همه‌ی تنم نبض بشه و ترس به وجودم چنگ بندازه. نگاهم روی چروک‌های دستش افتاد، که با آرامش بین صفحات شاهنامه می‌چرخیدن. برای لحظه‌ای دلم خواست سرم رو روی پاهاش بذارم و دست‌های زبر و پینه‌بسته‌ش رو روی سرم احساس کنم.

صداش مثل همیشه آرامش داشت، آرامشی عجیب که در همه‌ی این سال‌ها برخلافش رو ندیده بودم. گاهی وقت‌ها، بچه که بودم فکر می‌کردم آقاجون مستقیم از بهشت آمده.

– زمانی میاسای ز آموختن اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار زمانه ز بازی برو تنگ دار



هر آنکس که باداد و روشن دلید      از آمیزش یکدگر مگسلید  
در آرام دارید بر چار چیز      کزو خوبی و سودمندست نیز  
یکی بیم و آزرم و شرم خدای      که باشد ترا یاور و رهنمای  
دگر داد دادن تن خویش را      نگه داشتن دامن خویش را  
سدیگر که پیدا کنی راستی      بدور افگنی کژی و کاستی  
چهارم که از رای شاه جهان      نیچی دلت آشکار و نهان  
ورا چون تن خویش خواهی بمهر      بفرمان او تازه گردد سپهر  
دلت بسته داری به پیمان او      روان را نیچی ز فرمان او  
برو مهر داری چو بر جان خویش      چو باداد بینی نگهبان خویش  
غم پادشاهی جهانجوی راست      ز گیتی فزونی سگالد نه کاست  
گر از کارداران وز لشکرش      بدانند که رنجست بر کشورش  
نیازد باداد او جهاندار نیست      برو تاج شاهی سزاوار نیست  
سیه کرد منشور شاهنشهی      از آن پس نباشد ورا فرهی  
چنان دان که بیدادگر شهریار      بود شیر درتده در مرغزار

همان زیر دستی که فرمان شاه برنج و بکوشش ندارد نگاه

بود زندگانش با درد و رنج نگردد کهن در سرای سپنج

اگر مهتری یابد و بهتری نیابد بزفتی و کنداوری

عینک رو از روی چشمش برداشت و نگاه پر از محبتش رو به سمت روانه کرد و

گفت:

– حالا راضی شدی دردونه؟

اخم کردم و گفتم:

– آقاجون! داشتیم؟!

قاچی از سیب رو برداشت و گفت:

– مگه دروغه باباجون؟ عزیز دردونه‌ای و همه این رو می‌دونن.

حسین سر به سمت آسمون گرفت و گفت:

– خدا شانس بده!

زیر لب «حسود» زمزمه کردم و گفتم:

– تقصیر خودتونه که عادت‌م دادین به این شعرهای شبونه.

دستی روی صورتم کشید و گفت:

– می‌دونم باباجان. باهات شوخی می‌کنم. پاشو برو به مامانت کمک کن ظرفا رو

جمع و جور کنه دختر. از این دو تا که آبی گرم نمی‌شه.

چشمی گفتم و از جا پریدم.



با رسیدن پنج‌شنبه مامان مثل اسپند روی آتیش از این‌ور خونه به اون‌ور می‌رفت و مشغول تدارک غذا بود. هزارچندگاهی هم سر من و زینب دادی می‌زد که دست بجنبونیم. خونه‌تکونی راه انداخته بود که بیا و ببین؛ انگار که شب عید بود و کار خونه نیمه‌تموم! آب و جاروی حیاط که تموم شد، کمرم رو صاف کردم. صدای ترق‌توروق مهره‌های وسط کمرم چنان بلند شد که حس کردم مثل عروسک کوچکی همین الاناست که از وسط نصف بشم. عطر فسنجون و قورمه‌سبزی نه فقط کل حیاط، بلکه قطعاً کل محله رو پر کرده بود. می‌خواست برای جاریش سنگ تموم بذاره و بعد از این همه سال قهر، یه بساط آشتی درست حسابی فراهم کنه. حسین بدبخت رو از صبح صدبار فرستاده بود بازار تا خرید کنه. به بهونه‌ی مراسم روضه‌ی زنونه، آقاجون رو مغازه نگه داشته بود و ناهارش رو داده بود حسین بیره، تا مطمئن بشه آقاجون عصر خونه برنمی‌گرده و بویی از جریانات نمی‌بره. از صبح تلفن خونه یک لحظه هم آرامش نگرفته بود. یا مامان به عمه‌شیرین زنگ می‌زد و گزارش کار می‌داد یا زن‌عمو شهین زنگ می‌زد و وضعیت رو می‌پرسید. جارو رو کنج حیاط گذاشتم و داخل خونه شدم. زینب روی زمین سفره پهن کرده و سینی مسی رو

کنارش گذاشته بود و مشغول پاک کردن یه دسته سبزی بود. چهارزانو روبه‌روش نشستم و یه بسته جعفری جدا کردم. همون‌طور که پاکش می‌کردم گفتم:

– اینا یه جوری استرس دارن، انگار درست افتادیم وسط فیلم دوصفرهفت و قراره ادای جیمزباند رو در بیاریم و با یه اشتباه ممکنه کل محله مثل بمب بترکه و بره رو هوا! مثلاً فکر کن آقاجون می‌آد خونه و می‌فهمه مهمون داریم، هفت تیرش رو می‌کشه و بوم بوم... همه‌ی مهمون‌ها قتل عام می‌شن... درست عین فیلمای وسترن! زینب پخی زیر خنده زد و گفت:

– من هنوزم که هنوزه نفهمیدم تو این حرفا رو از کجا در می‌آری.

– مگه دروغ می‌گم؟! والا عملیات خنثی کردن بمب راحت‌تر از اینیه که این دو تا جاری دارن واسه‌ش برنامه‌ریزی می‌کنن.

زینب لب‌گزید و گفت:

– حق دارن. اگه آقاجون عصبانی شه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– تو هنوز آقاجون رو نمی‌شناسی؟! مگه نمی‌دونی همیشه تحت هرشرایطی، احترام مهمون رو نگه می‌داره؟ یعنی یه درصد فکر می‌کنی ممکنه آقاجون عصبانی شه و مهمونا رو از خونه بیرون کنه؟! سری تکان داد و گفت:

– چی بگم والا. حق با توئه، ولی خب دلیل نمی‌شه بعدش از دست ما دلخور نشه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– نترس. هیچی نمی‌شه.

زینب همون‌طور که خودش رو سرگرم دسته‌ای تربچه نقلی قرمز و خوش‌رنگ کرده بود، گفت:

– به نظرت بچه‌هاشون هم می‌آن؟

– نمی‌دونم. فکر می‌کنم بیان.

چهره‌اش سرخ شد و حرفی نزد.

– نگو که هنوز مثل بچگی‌ها دلت پیش محمد گیره!

جوری سرخ شد که انگار در حال بوسیدن پسر غریبه‌ای مچش رو گرفته باشم.

– خب حالا! چرا تا تقی به توقی می‌خوره تو عین گوجه‌فرنگی می‌شی؟!

سری تکان داد و گفت:

– یعنی می‌خوای بگی تو مثل قدیما دلت پیش امیرعلی نیست؟

سکوت کردم، چی می‌گفتم؟ می‌گفتم آره دلم هنوز هوای گره‌ی اخم‌های

مردی رو داره که یه بار هم محض خوش شدن این دل بی‌صاحب نگام نکرده؟!

– قضیه‌ی من با تو فرق داره. تا اونجا که من یادمه، محمد هم همچین بی‌میل نبود.

توی چشم‌هاش ستاره بارون شده بود.

– خب... این که دلیل نمی‌شه!

– دلیل می‌شه جان دلم. هر بار قدیما دور هم جمع می‌شدیم، محمد یه لحظه هم

نگاه ازت نمی‌گرفت؛ اما امیرعلی... این قدر دل دادم به پاش، اما یک بار حتی سر

بلند نکرد مستقیم تو چشم‌ها نگاه کنه. بعدش هم، از کجا معلوم که ازدواج نکرده

باشه و امشب با زن و شاید بچه‌ش نیاد.

چاقو از دستش افتاد، رنگش پرید و گفت:

– نکنه محمد هم ازدواج کرده باشه.

نمی‌خواستم دلش از حالا غصه بگیره.

– نمی‌خواد نگران باشی. اونی که من دیدم، سیریش‌تر از این حرفاس!

– ا... فاطمه!

بسته‌ی آخر سبزی پاک‌شده رو توی تشت ریختم و همون‌طور که به پاهای خواب‌رفته‌ام فشار می‌آوردم، از جا بلند شدم و بی‌توجه به گزگز و سوزن‌سوزن زدن‌هاش گفتم:

– زهرمار و فاطمه! نیش‌ت رو ببند، حالا دو کلمه باهات حرف زدم، تو چشات عین آسمون داره ستاره روشن‌خاموش می‌شه. مامان اگه بدونه تو هم مثل من از راه راست کج شدیا، مو به سرت نمی‌ذاره.

تشت پر از سبزی رو داخل آشپزخونه بردم. مامان مثل مرغ سرکنده از این سر آشپزخونه به اون سر می‌رفت و هربار چیزی رو زیرلب غرغر می‌کرد.

از کنار قابلمه قورمه‌سبزی که رد شدم، بوش هوش و حواسم رو برد. آهسته در قابلمه رو باز کردم و نگاهم روی یک وجب روغن تیره‌ای خیره‌موند که روی قورمه‌سبزی رو پوشونده بود.

– ذلیل مرده، سرت رو بکش این‌ور. موهات بلنده یه‌دونه بریزه داخل قورمه‌سبزی، آبروی من به باد می‌ره.

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

– مامان، فقط دارم نگاه می‌کنم. دیگه زیاد داری حساسیت نشون می‌دی.

همون‌طور که چادرش رو به کمر بسته و گره روسریش رو سفت‌تر می‌کرد، گفت:

– بله، برای اینکه نمی‌دونی وقتی یه متر مو تو غذات پیدا بشه، چه حالی بهت

دست می‌ده! موهات رو همین‌طوری باز گذاشتی، خم شدی رو قابلمه! بینم می‌توننی

بعد از این همه مدت که خانواده‌ی عموت رو ندیدیم، یه کاری کنی پاشن برن دیگه

پاشون هم این‌ورا نذارن، یا نه!

در قابلمه رو سر جاش گذاشتم تا شاید جاروجنجال مامان تموم بشه، اما انگار داغ

دلش تازه شده بود و قصد نداشت کوتاه بیاد.

– از آشپزی کردن یه کتلت درست کردن بلدی و املت، دیگه سن و سالی داره

ازت می‌گذره. هرچی بهت می‌گم یه تک‌پا بیا آشپزخونه بالا سر غذا وایسا، ببین یاد

بگیر، پس فردا خونه‌ی شوهر که رفتی مادرشوهر و خواهرشوهر نغن مادرش هیچی

یادش نداده، عرضه نداره یه آبگوشت بار بذاره... مگه حرف به کله‌ت فرو می‌ره؟

فقط خون به جیگر من می‌کنی تو یه‌دونه!

– مامان، باز گیر دادی به شوهر کردن من؟!!

یکی از خیارهایی رو که برای سالاد شسته بود، برداشتم و همون‌طور که با پوست

گاز می‌زدم گفتم:

– من اگه به قول شما بخوام شوهر کنم، از همون اول راست و حسینی بهش

می‌گم من دست‌پختم خوب نیست!

درحالی که تیر چشم غره اش رو نثارم می کرد، گفت:

– بله! این رو می گی، اونم پا می شه می ره، یکی بهتر از تو رو می گیره.

– مادر من، مگه قراره آشپز خونه ش بشم که بخواد به خاطر غذا من رو بگیره؟

با تأسف سری تکون داد و گفت:

– هنوز جوونی دختر. جوونی و سرت باد داره. سنت که بالا بره، به تجربه ی من که

برسی... می فهمی رنگ و بوی خونه به آشپزی زن خونه س!

ته تلخ خیار دلم رو زد و مستقیم توی سطل پرش کردم؛ گفتم:

– همین کارا رو می کنی که دست و پاهات درد می کنه دیگه مادر من. هرروز

خونه رو می شوری، می سابی، آشپزی می کنی، سبزی قورمه رو می خری خودت

درست می کنی، رب خودت می پزی. واسه همین آرتروز و دست درد و کمردرد و

همه چی گرفتی. بهت می گم مادر من، بذار یه کارگر بیاد خونه رو ماهی یه بار تمیز

کنه، یه جوری چشمات رو گرد می کنی، انگار گفتم یه سفینه بگیر یه ماهی باری فضا!

می گم رب و سبزی آماده بخر، اخم می کنی می گی آقاجونت دوست نداره. والا بلا،

آقاجون هم راضی به این همه زحمت تو نیست!

همون طور که آهسته آهسته و باحوصله خیارهای سالاد رو یه اندازه خرد می کرد،

گفت:

– اون زندگی رویایی که تو سر خام و جوون تو می گذره دخترم، مثل همون

خیاریه که خوردی. اولش عالی، ولی هرچی به تهش نزدیک می شی تلخیش دلت رو

می زنه! یه روزی این حرف من یادت می آد. حالا هم به جای یکی به دو کردن با من،



برو بین چیزی کم و کسر نباشه.

آهی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. مادر من درست بشو نبود که نبود؛ گرچه بارها شنیده بودم وقتی کسی پنجاه شصت سال یه مدل زندگی کنه، دیگه تغییر دادن عقاید و عاداتش ممکن نیست. گاهی اوقات به دوستانم غبطه می خوردم، نه اینکه از خانواده ام ناراضی باشم، اما وقت هایی که شمیسا و بقیه ی بچه ها در مورد خانواده هاشون حرف می زدن، از اینکه همه ی اعضای خانواده شون این قدر آپدیت و به روز بودن و از آخرین ورژن گوشی موبایل گرفته تا بقیه چیزا رو بلد بودن، باعث می شد از نشون دادن خانواده م بهشون و عکس العملی که ممکن بود نشون بدن، خجالت بکشم. برای همین هیچ وقت دعوتشون نمی کردم. فقط کافی بود مامان با بی حواسی همیشگیش موبایل رو ماسماسک صدا کنه و سوژه ی خندیدن بچه ها برای مدت ها جور بشه. اونم افرادی مثل شمیسا و ترلان، که همیشه منتظر یه بهونه برای دست انداختن بقیه و تمسخرشون بودند. گرچه همه ی اینا بهونه بود، ترس من از بزرگ ترین رازی بود که از همه بچه های دانشگاه پنهانش کرده بودم.

روزی اول دانشگاه بود و استاد برگه ای رو دست به دست داد تا بچه ها اسامی خودشون رو به ترتیب بنویسند. شمیسا کنار دستم نشسته بود و اولین باری بود که می دیدمش. با آرایش غلیظ، موهای لایت شده ی استخونی و ناخن های کاشت با لاک طرح رز که باعث می شد یه لول بالاتر از بقیه ی بچه های کلاس به نظر بیاد و اصلاً شبیه یه ترم اولی داغون مثل ما نبود، که تازه از دیبرستان پا به دانشگاه گذاشته بودیم.

وقتی برگه اومد زیر دستش، با خنده نگاهی به اسامی انداخت. رو به بغل دستیش، ترلان، گفت:

– اینجا رو باش... همه اسمای عهد عتیق! یه دونه شون محض رضای خدا آپدیت و درست حسابی نیستن. نمی دونم این مردم قرار نیست از اسمای تکراری مثل فاطمه و زهرا دست بردارن؟! هه... اینجا رو باش! نوشته نازنین زهرا... آخه چیف اسم نازنین نیست با این اسمای قدیمی خرابش می کنن!؟

خودکار خوش رنگی برداشت و اسمش رو با خوش خط ترین حالت ممکن نوشت. برای یه لحظه، فقط یه لحظه، از اینکه الان نوبت من بشه و باید نگاه تحقیرآمیز و این لبخند تمسخرآمیز رو نسبت به خودم ببینم، حس بدی بهم دست داد. همون یک لحظه کافی بود تا دچار حس بدی بشم که تا حالا تجربه نکرده بودم. دستم می لرزید و خودکار تو دستم لیز می خورد. ناخودآگاه از افکار قدیمی و نوع اسم گذاری قدیمی خانواده ام عصبانی شدم. چرا نباید یه اسم قشنگ مثل بقیه می داشتم؟! اون قدر عصبی شدم که بدون هیچ فکر قبلی یا تعللی، اولین اسمی رو که به ذهنم اومد، جای اسم خودم نوشتم. پرنیان فروش!

به محض اینکه اسمم رو نوشتم، نگاهش زیر دستم چرخید و گفت:

– چقدر اسمت قشنگه. خدا رو شکر، یکی پیدا شد اسمش شیک باشه. من شمیسا

هستم شمیسا شمس...

دستش رو به سمتم گرفت. همون لبخند و همون برخورد صمیمی تمام

عذاب وجدانم رو از بین برد و دستش رو بین دستم گرفتم. گفتم:

– از آشنایی باهات خوشحالم.

از همون روز من و شمیسا و ترلان، به دوست های صمیمی تبدیل شدیم که کل سال های دانشگاهمون باهم گذشت. بماند که چقدر دوره ی امتحانا برای اینکه کارت امتحانم اسمم رو لو نده، به بهونه ی گم کردن پنهانش می کردم. از ترم های بعد سعی می کردم کمترین کلاس های مشترک رو باهاشون داشته باشم، تا مبادا استادی از روی لیست اسم واقعیم رو بخونه و جلوی بقیه ضایع بشم.

هیچ وقت اسمم رو دوست نداشتم. وقتی توی مدرسه اسم بعضی همکلاسی هام رو می شنیدم که به روز و شیک بودن، غبطه می خوردم. مخصوصاً که وقتی هر سال روز تولد حضرت فاطمه به همه ی ماهایی که اسممون فاطمه یا زهرا بود کادو می دادن، تیر نگاه زهر آگین بقیه می تونست خیلی آزاردهنده باشه. بقیه ی بچه هایی هم که اسامی قدیمی و مذهبی مثل من داشتن، به محض رسیدن به دبیرستان یه اسم جدید واسه خودشون انتخاب می کردن. زهرا تبدیل می شد به پروا، معصومه می شد آوا و سمیه می شد ترانه...

– فاطمه، اینجا نشستی چی کار می کنی؟

به خودم اوادم. معلوم نبود چقدر گذشته و هنوز افکارم بین روزای دانشگاه سیر می کنه. زینب متعجب دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

– خوبی خواهی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– از زیر ترکش های مامان دراوادم، دارم استراحت می کنم.

خندید و گفت:

– امشب به سلامت بگذره یه نفس راحت بکشیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

– یه هفته هم که بخوابم، خستگی امروز جبران نمی‌شه. زینب، مطمئنی فردا نمی‌آی

با هم بریم؟!!

چند لحظه نگاهش گنگ شد و بعد با یادآوری موضوعی گفت:

– نه، ان‌شاءالله دوره‌ی بعد که خواستی بری منم می‌آم.

– پشیمون نمی‌شی؟

– نه آجی، درس دارم.

سرم رو با تأسف تکون دادم و گفتم:

– تابستون و ظل گرماست، تو چه درسی داری آخه.

خندید و گفت:

– ترم تابستونی برداشتم.

موهایش رو کشیدم و گفتم:

– جوجه پروفیسور، از درس خوندن چیزی عایدت نمی‌شه که نمی‌شه. حداقل تو

این گرما دانشگاه می‌ری، یه کم تلاش کن شاید مخ یکی رو زدی.

روز به انتها می‌رسید و با تاریک شدن هوا، اضطراب مامان بیشتر و داد و

فریادهاش سر ما هم بیشتر می‌شد. سطل ماست رو داخل کاسه‌ی سفالی آبی

خوش‌رنگ خالی کردم و با نعنا روش طرح انداختم. صدای زنگ در باعث شد

برای چند لحظه همه هولزده به هم خیره بشیم. اولین کسی که به خودش اومد، من بودم. کت و دامن آبی‌رنگم رو صاف کردم و دستی به شال فیروزه‌ای با خطوط مشکی‌رنگم کشیدم و به سمت حیاط رفتم. امان از این آیفون، که هر بار این همه راه ما رو تا پایین می‌کشوند.

در رو که باز کردم، اولین نفری که روبه‌روم قرار گرفت زن‌عمو بود، که با دسته‌گلی بزرگ جلوی در وایساده بود. با دیدنم هینی کشیدم و گفتم:

— فاطمه‌جان، خودتی؟! چقدر بزرگ شدی!

سعی کردم به قول مامان با متانت بیشتری رفتار کنم. لبخندی زدم و بغلش کردم. مامان پشت سرم خودش رو رسوند تا از مهموناش استقبال کنه. تا قبل از قهر آقاجون و عمو، مامان و زن‌عمو از دو تا خواهر به هم نزدیک‌تر بودند و حالا می‌تونستم حدس بزنم چقدر دلشون تنگ شده و حرف ناگفته دارند. نفر بعدی که جلو اومد، عمورحیم بود. نگاهش برای چند لحظه من رو یاد آقاجون انداخت. نحیف‌تر از قبل شده بود و رنگ پریده‌ش نشون می‌داد چندان حالش مساعد نیست. چین و چروک‌های دور چشمش اون قدری زیاد شده بود که حس کردم به جای پنج سال نزدیک به ده ساله ندیدمش.

بر طبق عادت قبل، پیشونیم رو بوسیدم و گفتم:

— دلم چقدر برای دیدنتون تنگ شده بود. چقدر دلم برای آقاجونت تنگ شده.

بفرما زدم و از جلوی در کنار رفتم. با داخل شدن عمورحیم چیزی مثل گلوله به سمتم هجوم آورد و می‌شد گفت تقریباً بهم آویزون شد. دست‌های افروز چنان

محکم دور گردنم حلقه شده بودند که حس کردم هر آن راه تنفسیم بسته می‌شه و از بی‌هوایی می‌میرم.

زینب با خنده از پشت سرم گفت:

– افروز، خفه‌ش کردی ولش کن.

فشار محکمی بهم داد و گفت:

– آخ که چقدر دلتنگت بودم!

بالاخره از کولم پایین اومدم، حلقه‌ی دستاش شل شد و نگاه اشکی چشم‌های

براقش روی صورتم نشست. در همون حال نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

– بی‌معرفت شدی فاطمه! خیلی بی‌معرفت شدی. گیرم پدرامون مشکل داشتن،

خودت نباید یه سراغی از من می‌گرفتی؟! مگه ما دوست قدیمی نیستیم؟!

راست می‌گفت تا قبل از دیدنش چنین حسی نداشتم، ولی حالا انگار چیزی رو که

مدت‌ها بود درونم گم شده بود، پیدا کردم بودم. دوستی دیرینه‌ای که مدت‌ها جای

خالیش رو با افرادی مثل شمیسا و ترلان پر کرده بودم.

بازوش رو گرفتم و گفتم:

– بریم داخل، وقت واسه گله کردن زیاده. دم از معرفت می‌زنی، خونه‌تون قحطی

تلفن و موبایل بود که یه زنگ بهم نزدی؟!

– می‌ترسیدم باهام بد رفتار کنی.

با ورود محمد، کشیده شدن نگاه زینب و قلبش رو به اون سمت احساس

کردم. اون‌قدر تغییر کرده بود که اگر نمی‌دونستم برادر افروزه، از تعجب شاخ در

می‌آوردم. ریش‌هایی که اون موقع کم پشت و لاخل‌لاخ بود حالا به دست و مرتب روی صورتش خودنمایی می‌کرد؛ اما نگاهش همون نگاه قبل بود که حتی قبل از من و مامان صورت زینب رو نشونه گرفت. می‌خواستم در رو ببندم که یاد امیرعلی افتادم. رو به افروز گفتم:

– داداش بزرگت کو... اخموخان رو نیاوردین؟

با یادآوری لقبی که اون موقع‌ها پنهانی درباره‌ی امیرعلی به کار می‌بردیم، لبخند زد و گفت:

– داره ماشینش رو پارک می‌کنه. الان می‌آد.

تا نوک زبونم اومد پیرسم با زنش یا تنها، اما جلوی خودم رو گرفتم. همه بالا رفتن و من به رسم ادب و به توصیه‌ی مامان، منتظر امیرعلی موندم. بی‌اراده دست و پام رو گم کرده بودم و قلبم به تپش افتاده بود؛ آخر این ضربان تند شده‌ی قلبم کار دستم می‌داد.

با صدای اهم‌اهمی به خودم آمدم و بی‌اراده روسریم رو محکم‌تر کردم. هنوز هم از نگاه‌های پر از تذکرش می‌ترسیدم.

– بفرمایید داخل.

بدون اینکه بخوام، صدام نرم‌تر و گوش‌نوازتر شد. شاید هم بد نبود بعد از این همه مدت به خودی نشون بدم. «یاالله» گفت و وارد شد. نگاه کنجکاوم پشت سرش چرخید تا از نبود مؤنثی همراهش خیالم راحت بشه. گرچه می‌دونستم در مراسم نیست که جلوتر از یه زن راه بره. نگاهش بالا اومد و با چشم‌هام تلاقی کرد.

هیچ تغییری نکرده بود، هیچی... فقط یه کم بزرگ تر شده بود. گاهی وقتا فکر می کردم از همون موقعی که چشم باز کردم تا الان، امیرعلی همین شکلی بوده، فقط قد و هیکلش روز به روز تغییر می کرد.

– سلام فاطمه خانم.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که این پا اون پا می کردم، گفتم:

– تشریف ببرید بالا، همه رفتن بالا.

نگاهش دور حیاط چرخید و گفت:

– چقدر خوبه که این خونه هنوز همون خونه ست.

نگاه من هم همراهش روی تخت زیر درخت انجیر چرخید.

– آقاجون جونش به این خونه بنده.

اخم روی پیشونیش جا خوش کرد و گفت:

– کار خوبی نکردن شما رو اینجا نگه داشتن تا من برسم. اگه جای من دزدی

کسی می اومد، چی؟! بینم مگه آیفونتون درست نشده؟!!

خندیدم، حتی اونم یادش بود که این آیفون همیشه ی خدا یه جای کارش

می لنگید. با خنده سر تکون دادم، لبخند کم رنگی زد و گفت:

– بفرمایید شما جلوتر برید.

احساس خوبی داشتم، احساس عجیب ناشی از دیدنش بعد از این همه مدت...

همین که سرد نبود، همین که لبخند محوی نثارم کرده بود... همین ها برای دلخوشیم

کافی بود... همین ها برای پرواز پرنده ی خیالم کفایت می کرد. امان از این پرنده ی



خیالی که تا عرصه بر اش باز می‌شد، به هر ناکجا آبادی سرک می‌کشید.

داخل که شدیم، مامان با حرکت چشم و ابرو بهم اشاره زد که بنجیم و کمکش کنم. ظرف میوه رو برداشتم و جلوی مهمون‌ها چرخوندم. زینب هم هم‌زمان با من پیش‌دستی و کارد میوه‌خوری رو روی میزها می‌داشت. زن‌عمو درحالی که صداش بغض داشت، گفت:

– سوری جون، اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. تو این مدت صد بار تلفن برداشتم گفتم زنگ بزنی بلکه باب رفت و آمد دوباره باز بشه، اما روم سیاه بود پیشت، دست و دلم به زنگ زدن نمی‌رفت.

مامان کنارش نشست و گفت:

– من از ترس حاج‌رسول زنگ نمی‌زدم، وگرنه می‌دونی که چقدر دلم برات تنگ شده بود. می‌ترسیدم حاج‌رسول بفهمه دلخور بشه ازم. بالاخره بحث دلخوری بین دو برادر بود. نمی‌تونستم پشت رسول رو خالی کنم و برخلافش کاری کنم.

عمورحیم نفس عمیقی کشید و گفت:

– زن‌داداش، اگه رسول از اینکه امشب راهمون دادی اینجا ناراحت می‌شه، من راضی به شکر آب شدن زندگی شما نیستم. پا می‌شم می‌رم دم مغازه، اونجا می‌بینمش، می‌گم بیا بزنی تو گوشم.

نگاهم روی لرزش شدید دست‌های عمو خیره موند. سکوت عمیقی جمع رو فراگرفت. مامان هنوز دهن باز نکرده بود که صدای زنگ آیفون همه رو از جا پروند. این بار دلم نمی‌خواست من کسی باشم که در رو باز می‌کنه. از عکس‌العمل

آقاجون می‌ترسیدم. مامان درحالی‌که هول و اضطراب از صورتش می‌بارید،  
بیخشدی گفت و به سمت حیاط پا تند کرد.

نگاهم روی چهره‌های مضطرب خیره‌موند و سعی کردم با لحنی آرامش‌بخش  
بگم:

– نگران نباش عمو. شما آقاجون رو بهتر می‌شناسید. می‌شه مهمون بیاد دم در  
خونه‌ش و از خونه بیرونش کنه؟!!

نفس لرزونش رو بیرون داد و گفت:

– نه دخترم، ولی من روسیاه‌تر از اون‌ها هستم که انتظار بخشش داشته باشم.  
در که باز شد، همه بی‌اراده از جا بلند شدند. آقاجون داخل شد، روی  
پیشونیش اخم غلیظی نقش بسته بود و مامان مدام لب به دندون می‌گرفت.  
قبل از اینکه کسی عکس‌العملی از خودش نشون بده، عمورحیم به سمت  
آقاجون رفت. دست‌های لرزونش دور مچ آقاجون حلقه شد و گفت:

– پنج سال گذشته، در حقت بی‌انصافی کردم، بد کردم، چشم رو برادری و  
همه‌ی زحماتی که به جام کشیدی بستم. گفتم گور بابای نسبت خانوادگی... پنج ساله  
که یه روزم نیست نگم عجب غلطی کردم! رسول، پنج ساله که سرم رو با آرامش رو  
بالش نذاشتم و یه خواب راحت نداشتم. پنج ساله یه شب نیست که حاج‌بابای  
خدایامرز با اخم و قهر نیاد به خوابم و از عذاب دل برادر شکستن برام نگه... پنج  
سال دندون رو جیگر گذاشتم؛ ولی دیگه دل رو زدم به دریا... گفتم می‌آم دم  
خونه‌ت، گفتم رسول مثل من نامرد نیست، خون حاج‌بابا تو خونش از من غلیظ‌تره!

عاجز بری در خونه‌ش پست نمی‌زنه. گفتم می‌رم می‌افتم به دست و پاش، می‌گم داداش من غلط کردم، اصلاً بیا بزن تو گوشم... ولی منو از خونه‌ت پس نزن... هرچی تو دلته بگو، فحش بده، داد و بیداد کن؛ اما ببخش... حلالم کن... حال و احوالم این روزا میزون نیست. خدا می‌دونه کی قراره سرم رو بذارم زمین و دیگه بلند نشم.

«خدا نکنه» زیر لب آقاجون رو فقط خودم دیدم و بس. همین نشون می‌داد با وجود اخم‌های گره‌خورده روی پیشونیش، نمی‌تونه چشم روی برادری که اومده دم خونه‌ش و نگاه پرخواهش و التماس عمورحیم ببنده.

عمو دست آقاجون رو محکم‌تر کشید و گفت:

— بزن دیگه! بزن تو گوشم، ولی این‌طوری نگام نکن که زیر بار شرم خرد بشم! دست آقاجون بالا رفت و پایین آمد، اما نه برای چک زدن به گوش کسی که از خون خودش بود، بلکه برای در آغوش کشیدن برادری که پنج سال از حالش خبر نداشت. بالاخره لبخند روی لب همه نشست و مامان نفسی از سر آسودگی کشید.

چشمم روی امیرعلی چرخید. لبخند عمیقی روی صورتش بود، از همون لبخندهای نادری که سالی نه، قرنی یه بار، پیداش می‌شد. با ریش پروفیسوری مرتبی که گذاشته بود، چهره‌ش نسبت به قبل مردونه‌تر به نظر می‌رسید. موهای پرپشت مشکی و لختش سرسختانه روی پیشونی می‌ریخت و هزارچندگاهی به عادت گذشته، دستش برای بالا دادن موهای عقب می‌رفت.

سفره‌ی شام بدون هیچ کم‌وکاستی انداخته شد و من و زینب نفس راحتی کشیدیم. بعد از شام آقاجون و عمو یه گوشه نشستند و مشغول حرف زدن شدند.

افروز به سمتم اومد و خودش رو روی مبل کنارم جا داد.

– دانشگاه چطوره فاطمه؟ شنیدم داری ارشد می‌خونی!

– ای، بد نیست. سخته... به آسونی کارشناسی نیست. استاد دمار از روزگار آدم

در می‌آرن. این قدر پروژه پشت پروژه... پایان‌نامه که نگم برات.

چشمکی زد و گفت:

– خبری نیست؟

خندیدم و گفتم:

– نه بابا! همه میوه‌های خوب رو شغلا بردن، کرم‌خورده و خراباش مونده واسه

ما!

غش غش خندید که با نگاه چپ‌چپ امیرعلی مواجه شد. صدام رو پایین‌تر آوردم

و گفتم:

– این اخموخان هنوزم عین برج زهرماره؟

– نه بابا، اتفاقاً خیلی بهتر شده، ولی خب می‌دونی که، رو یه سری چیزا حساسه.

– واسه همین عذب مونده ها! یه کم اون گره‌ی رو پیشونیش رو باز کنه، شاید

بارفاق بتونیم به یکی غالبش کنیم.

با آرنج به پهلو زد و گفت:

– داداشم گناه داره. به این خوبی! اتفاقاً هفته‌ی پیش مامان براش قرار

خواستگاری گذاشته بود. رفتیم، دختره همه‌چی تموم بود. این قدر خوشگل و نجیب

بود که من اگه پسر بودم، می‌گرفتمش؛ ولی نمی‌دونم چرا وقتی اومدیم بیرون، یک

کلام گفت نه.

حسی گزنده ته دلم نیش زد، اگر کسی رو برای خودش داشت، چه؟!

– آقادات داشت خوب طاقچه بالا می‌ذاره ها... شاید خودش یکی رو داره!

افروز شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– مامان صدبار ازش پرسیده از کسی خوشت می‌آد یا نه، ولی مرغش یه پا داره.

می‌گه من می‌خوام فوق تخصصم رو بگیرم، الان وقت ازدواجم نیست.

– همچنان خر خون مونده پس.

افروز با چشم و ابرو به محمد اشاره کرد و گفت:

– امروز فکر کنم یه خبرایی باشه.

با کنجکاوای پرسیدم:

– چطور؟!

– محمد از وقتی شنید قراره خانواده‌ها آشتی کنن، عین مرغ سرکنده شده. مگه

دیگه کسی هم هست که ندونه دلش پیش زینب گیره؟!

نگاهم روی مامان نشست که با زن‌عمو پیچ‌پیچ می‌کردند. لبخند پهن روی صورتش

مشخص می‌کرد چندان هم بی‌میل نیست.

– زینب هم چندان بی‌میل نیست. می‌دونم که محمد رو دوست داره، ولی اون‌قدر

شرم و حیا داره که نیاد تو بوق و کرنا کنه.

افروز سرش رو نزدیک‌تر کرد و کنار گوشم گفت:

– نمی‌دونم تو کی می‌خوای اعتراف کنی اخموخان یه گوشه‌موشه‌هایی از دلت جا

داره.

عرق سرد روی تنم نشست، یه جوری نفسم یهو گرفت، که انگار دچار آسم شده بودم. یعنی این قدر ضایع و مشخص بود، که حتی افروز بعد از پنج سال این موضوع رو به رخم می کشید؟! ابرو هام رو تا حد نهایت بالا دادم و گفتم:

– من؟! اونم با خان داداش تو، که با یه من عسل هم نمی شه خوردش؟! عاشق احمای همیشگیش بشم یا چشم و ابرویی که واسه مرتب کردن روسری و خندیدن و حرف زدن برات می آد؟!!

چشمکی زد و گفت:

– خب حالا، من یه شوخی کردم، تو چرا جدی گرفتی؟! گفتم شاید به دنبال همون شعر معروف «اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی»، تو هم دلت بچسبه به این احمو خان و ما از دستش یه نفس راحت بکشیم.

– مگه مغز خر خوردم؟! داداشت رو دستت مونده، چرا می خوای بندازیش به جون من؟!!

با صدای اهام زن عمو همه سکوت کردیم و نگاهها به سمت زن عمو معطوف شدند. زن عمو رو به آقا جون گفت:

– حقیقت حاج رسول، ما امروز اومدیم اینجا دو بار شیرینی بخوریم. یه بار بخاطر آشتی شما و آقارحیم، یه بار هم...

مکثی کرد و با نگاهش از عمو اجازه خواست برای ادامه ی حرف. عمو سری به نشونه ی تأیید تکون داد و زن عمو در ادامه گفت:

– فکر می‌کنم دیگه همه خبر دارن که دل محمد من پیش زینب شما گیر کرده.  
محمد به سرفه افتاد و زینب رنگ‌به‌رنگ شد. زن عمو ادامه داد:

– من می‌دونم که هنوز سنی ندارن و این چیزا واسه‌شون زوده. عجله‌ای هم نیست، به هر حال تا وقتی فاطمه‌جان هست، ما حرف دختر دوم رو پیش نمی‌کشیم.  
برای یه لحظه دلم خواست داد بزمن برای من پیشیزی هم اهمیت نداره که خواهر کوچیک‌ترم زودتر عروس بشه یا نه!

– برای همین گفتیم یه شیرینی بخوریم. این دو نفر به اسم هم باشن، تا ان‌شالله چند سال دیگه درس و دانشگاهشون که تموم شد، بفرستیم‌شون سر خونه زندگی‌شون؛ البته اگه شما و سوری‌جون راضی باشید به این وصلت.

نگاه آقاجون روی محمد نشست که کم‌کم داشت زیر نگاه‌های خیره‌ی جمع آب می‌شد و این از سرخی بیش از حد صورت و قطرات عرقی که روی پیشونیش جا خوش کرده بودند، به وضوح معلوم بود. آقاجون لبخندی زد و گفت:

– از نظر من کی بهتر و شناخته‌تر از محمد، که از بچگی زیر بال و پر خودمون بوده و قد چشمام بهش اعتماد دارم؛ اما اصل کار من و سوری نیستیم. اگه زینب خودش دلش رضاست، من حرفی ندارم...

بامحبت رو به زینب کرد و گفت:

– بابا جان... نظرت چیه؟! تو راضی هستی?!

زینب فقط سرخ شد و سرش رو به حدی پایین انداخت که مطمئن بودم بعد از اتمام مهمونی، باید تمام شب از گردن‌درد بناله.

مامان با دیدن سکوت زینب لبخندی زد و گفت:

– خب، سکوت علامت رضاست! دهنتم رو شیرین کنین. ان‌شالله که به پای هم

پیر شن.

عمورحیم رو به آقاجون گفت:

– اگه از نظر شما مشکلی نیست، یه صیغهی محرمیت هم بینشون خونده بشه، که

خیال من و شما راحت باشه.

– من به دست‌پرورده‌ی تو اعتماد دارم رحیم، اما برای راحتی خودشون هم که باشه

موافقم.

همون شب آقاجون صیغهی محرمیت رو خوند و دل بی‌تاب محمد رو به دل

بی‌قرار زینب پیوند زد. پیوندی که وقتی زینب «بله» رو گفت، از ته دل حسادت

کردم، که کاش من و امیرعلی دو طرف این ماجرا بودیم؛ اما دریغ از ذره‌ای توجه از

طرف امیرعلی... حتی یه بار هم نگاهش سمت من نچرخیده بود، یا حتی یه جمله هم

باهام هم‌کلام نشده بود.

سرش گرم صحبت با حسین بود و از کار و درس صحبت می‌کرد. دلم کمی توجه

می‌خواست، کمی شیطنت به رسم روزهای قبل... همون روزهای نوجوونی که وقتی

توجهش فقط و فقط به کتاب و درس بود، برای مالکیت چند ثانیه‌ای نگاهش هم که

شده، بلایی سرش آوار می‌کردم تا نگاه خشمگین یا بهت‌زده‌اش، نه صورتم، بلکه

قلبم رو نشونه بگیره. امروز دلم بدجوری هوای خاطرات رو داشت... هوای نگاهی

که فقط برای چند ثانیه هم که شده مال من باشه...



سینی خالی چای رو به آشپزخونه بردم و چای خوش‌رنگی ریختم. به سالن برگشتم و یک به یک به همه تعارف کردم. وجدان درونم خطونشون می‌کشید که دیگه برای سن من این بچه‌بازی‌ها دیره؛ اما مگه قلب حالیش می‌شد؟! انگار یه جورایی کینه‌ی این ندیده گرفته شدن‌ها سر دلش مونده بود و می‌خواست سیخونکی به این مرد جدی و بداخلاق بزنه.

به امیرعلی که رسیدم عمداً پاهام رو به پاهای حسین که کنارش نشسته بود، گیر دادم و سکندری تصنعی خوردم و سینی پر از استکان رو مستقیم روی پاهای امیرعلی خالی کردم. بلافاصله صدای فریاد ناشی از سوختگیش بلند شد و نگاهش مستقیم روی خیسی بین شلوارش خیره موند.

از شانس کجا هم خیس شده بود، درست محدوده‌ی بین خشتک شلوارش. با خنده‌ی من، افروز دومین کسی بود که زیر خنده زد و جمع ثانیه‌ای بعد از خنده ترکید. امیرعلی نگاه عصبانی و معنی‌دارش رو سمت من نشونه گرفت و هنوز قفسه‌سینه‌اش از شدت سوختگی بالا پایین می‌رفت. سینی رو دست حسین دادم و گفتم:

– شرمنده، من اصلاً حواسم به پای حسین نبود. بدجوری سوختین؟! معذرت می‌خوام.

با گفتن «اشکال نداره» دوباره درمونده چشم به خشتک شلوارش دوخت.  
– دنبالم بیاین بهتون یکی از شلوارهای حسین رو بدم، این رو بدین براتون پاکش کنم، لک چای روش نمونه.

بی حرف دنبال به سمت اتاق اومدم. به اتاق خودم راهنمایش کردم و از اتاق حسین شلوار مردونه‌ای برداشتم. داخل که شدم در رو پشت سرم نبستم. می‌دونستم به این چیز حساسیت داره. درحالی که سعی داشتم از کش اومدن لبخندم ممانعت کنم، شلوار رو به دستش دادم و گفتم:

– اگه خیلی سوختین و اذیت شدین، می‌خواین براتون پماد بیارم؟  
دستی بین موهاش کشید، چهره‌ش کلافه بود. نگاه آزرده‌ش روی من چرخید و گفت:

– شوخی جالبی نبود.

قلبم بلند کوبید، فهمیده بود از عمد این کار رو کردم؟!

– متوجه منظورتون نمی‌شم!

پوف کلافه‌ای کرد و گفت:

– مهم نیست. لطفاً برید بیرون، من لباسم رو عوض کنم.

– مطمئن پماد نمی‌خواین؟! اگه سوختگی زیاده، می‌خواین بگم حسین

برسونتتون درمانگاه.

دلخور نگاهم کرد و گفت:

– اگه میزان سوختگی و دردش اهمیت داشت، چای ریخته نمی‌شد. حالا که شده

لطفاً برین تا لباسم رو عوض کنم.

لبم رو از کنایه‌ش گزیدم و از اتاق بیرون اومدم. حالا عقل و وجدانم داشت نهیب

می‌زد که این کار بچگونه، زیادی دور از شأن من بود. هرچقدر شیطنت داشتم،

امیرعلی آدم شیطنت‌های من نبود...

اواخر شب مهمون‌ها برای رفتن این‌پا اون‌پا می‌کردند. زن‌عمو شهین که حالا خیالش از برقراری دوباره‌ی ارتباط بین خانواده‌ها و از همه مهم‌تر پیوند بین زینب و محمد راحت شده بود، با لبخند گفت:

— به نظرم حالا که بعد از مدت‌ها، کدورت‌ها برطرف شد و امشب قسمت شد این دو تا جوون هم به سروسامونی بگیرن و برنامه‌های زندگی‌شون مشخص بشه، نظرتون چیه آخر هفته مثل قدیم بریم شمال. شماها که نبودین، ماها دل‌ودماغی برای رفتن نداشتیم. امیرعلی چندباری با دوستاش رفت و برگشت، ولی عملاً اونجا خالی و بی‌استفاده مونده.

مامان مشتاقانه چشم به آقاجون دوخت. مدت‌ها از آخرین باری که مسافرت رفته بودیم می‌گذشت و مامان به خاطر وضع مالی متوسط خانواده، هرگز به خاطر سفر رفتن به آقاجون فشار نمی‌آورد. باین‌حال دلم به شدت هوای درخت‌های گیلاس رو کرده بود. آقاجون به نگاهی به ما انداخت، که همه چشم به دهنش دوخته بودیم و گفت:

— این‌طور که معلومه، همه مشتاقن. باشه، من حرفی ندارم.

به رسم مهمون‌نوازی ایرانی‌ها، خداحافظی تا توی حیاط کشیده شد و بعد از نیم ساعت تعارف، بالاخره همه رفتن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— من نمی‌دونم وقتی قراره این‌قدر خداحافظی رو کش بدین، خب چه کاریه نیم ساعت سرپا می‌مونیم؟! همون تو سالن می‌نشستیم تعارفا رو می‌کردیم دیگه.

حسین ضربه‌ای به شونه‌م زد و گفت:

– اون وقت جای نیم ساعت یه ساعت طول می‌کشید.

زینب بلافاصله از خجالت به اتاقش پناه برد تا جلوی چشم آقاجون نباشه...

مامان باخستگی دستی به کمرش کشید و رو به آقاجون گفت:

– خدا خیرت بده مرد! همه‌ش دلم هول داشت نکنه بدرفتاری کنی، دل برادر رو

بشکنی.

آقاجون قدم‌زنان به سمت تخت زیر درخت رفت، نشست و باطمأنینه گفت:

– دستت درد نکنه حاج‌خانم! تا حالا از من بدرفتاری با مهمون دیدی؟! مگه همیشه

نگفتم مهمون حبیب خداست؛ حتی اگه دشمن آدم باشه، باز احترامش واجبه؟!!

مامان هم کنارش روی تخت نشست و من به لبه‌ی حوض تکیه زدم و چشم به

خلوت دونفره‌شون دوختم.

– می‌دونم حاجی، ولی خب شیطونه دیگه... یهو می‌ره تو جلد آدم، باعث می‌شه

ناخواسته از روی عصبانیت یه حرفی، چیزی بگه، که بعدش یه عمر خجالتی واسه‌ش

بمونه.

آقاجون سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

– خودم یه مدتی بود تو این فکر بودم یه بهونه جور کنم این دلخوری‌ها رو

برطرف کنم. خدا رو شکر که خودش جور شد! البته نمی‌شه منکر شد که شما و

زن‌داداش زحمت کشیدین واسه امشب.

– دل‌نگرون بودم از دستم دلخور شی حاجی.

لبخند آقاجون به مامان شاید یکی از زیباترین صحنه‌های عاشقانه‌ای بود که به  
عمرم دیده بودم. آقاجون رو به من کرد و گفت:

– دخترم، برو چند تا سیب بیار واسه‌ی من و مامانت.

چشمی گفتم و داخل شدم، ظرف سیب رو که دستشون دادم حس کردم شاید  
بخوان تنها باشن و حرف بزنین. به اتاق پناه بردم. زینب درحالی که به دیوار تکیه  
داد بود، چشم به موبایلش دوخته بود و لبخند پت‌وپه‌نی روی صورتش خودنمایی  
می‌کرد.

خودم رو روی تخت پرت کردم و گفتم:

– خب ته تغاری! خوشحالی به مراد دلت رسیدی؟!

لبخند نمکینی زد و گفت:

– اذیتم نکن فاطمه.

ظرف میوه رو مقابلم گذاشتم و همون‌طور که سیب پوست می‌گرفتم، گفتم:

– آی‌آی، امان از دل عاشق! همین لبخندا رو تحویلش دادی که دین و ایمونش به

باد رفت دیگه.

چهره‌ش غرق فکر شد، کمی جلوتر اومد و گفت:

– فاطمه، تو ناراحت نشدی؟!

بی تفاوت گفتم:

– از چی عزیزم؟

– از اینکه من زودتر از تو عروس بشم.

ظرف سیب رو روبه‌روش گذاشتم و گفتم:

– ته‌تغاری، من اگه می‌خواستم به این زودیا عروس شم، تا حالا دو تا بچه هم  
زاییده بودم. تو نگران من نباش... الان به فکر لباس نامزدی و عقدت باش، که  
مطمئنم دل محمد طاقت نمی‌آره یکی دو سال صبر کنه.  
دستاش رو دورم حلقه کرد و همون‌طور که سرش رو به شونه‌م می‌چسبوند،  
گفت:

– بگو جون خواهری ناراحت نیستم!

لپش رو به عادت بچگی کشیدم و گفتم:

– جون تو آبجی یکی‌یدونه‌م ناراحت نیستم. حالا سیبت رو بخور تا سیاه نشده.

قاچ سیبی برداشت و گفت:

– عمداً چایی ریختی روی امیرعلی؟!

لبم رو آهسته‌گزیدم و گفتم:

– خیلی تابلو بود؟!

کمی فکر کرد و گفت:

– اون‌قدرا نه، ولی من فهمیدم پات رو عمداً گیر دادی تا چایی بریزه سرش. باز

یاد بچگیا کرده بودی؟!

با یادآوری چهره‌ی بهت‌زده‌ی امیرعلی خنده‌م گرفت و گفتم:

– هرکاری کردم جلوی خودم رو بگیرم، نشد. از اون وقتایی بود که شیطان می‌ره

تو جلد آدم. بیچاره چشاش گرد شده بود.

زینب به دیوار تکیه زد و گفت:

– آره، فکرشم نمی‌کرد بعد از این همه مدت، این طوری ازش پذیرایی بشه.

کمی مکث کرد و گفت:

– فاطمه!

– هوم.

– اگه امیرعلی یه بار غافلگیرت کنه و بگه دوستت داره... چی جواب می‌دی؟!

سیب بین دست‌هام موند. سؤال سختی بود... اون قدر سخت که شاید جواب دادن

بهش مدت‌ها زمان لازم داشت.

– منظورت اینه اگه ازم خواستگاری کنه، چی جواب می‌دم؟!

سرش رو به نشونه‌ی آره تکون داد و گفت:

– آخه تو فرق داری... طرز فکر، عقایدت، با ماها فرق داره. همه می‌دونیم تو از

حجاب گذاشتن و هیئت رفتن و این چیزا خوشت نمی‌آد؛ اما برعکس تو، امیرعلی

هم رو حجاب حساسه هم رو بقیه‌ی عقایدش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– فاصله‌ی من و امیرعلی، مثل فاصله‌ی زمین تا آسمونه... دل منم راضی باشه دل

امیرعلی هیچ‌وقت با دل من راه نمی‌آد.

– حالا اگه یه روز با دلت راه اومد چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– هروقت به اونجا رسید در موردش فکر می‌کنم. الان مشغول کردن ذهنم به این

چیزا جز یه امیدواری الکی فایده‌ای واسه‌م نداره.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

– من دیگه می‌خوابم. صبح بچه‌ها می‌آن دنبالم. مطمئنی نمی‌آی؟!!

بااطمینان سر تکون داد و گفت:

– آره، می‌مونم یه کم درس دارم.

«باشه» گفتم و آماده‌ی خواب شدم. وقتی چراغ‌ها رو خاموش کردیم و روی تخت

دراز کشیدم صدایی درون ذهنم می‌گفت واقعاً اگر روزی برسه که امیرعلی دلش رو

با دلم یکی کنه، اون وقت باید چی کار کنم؟ با این تفاوت از زمین تا به آسمون چیکار

کنم؟ با مذهبی که من ازش فراری بودم و اون عاشقش بود چی؟

برای تهیه این رمان زیبا به به آی دی [@moaser\\_shop](https://www.instagram.com/moaser_shop) در تلگرام یا پیج

معاصرشاپ در اینستاگرام و سایر کتابفروشی‌های معتبر مراجعه کنید.